بازرسی شد
۳۷ - ۳۶

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب
۸۶۵۷

خطی - فهرست شده
۹۲۲۲

کتابخانه شورای ملی

بسم الله الرحمن الرحیم

به نام آنکه جان را فکرت آموخت / چراغ دل به نور جان برافروخت

ز فضلش هر دو عالم گشت روشن / ز فیضش خاک آدم گشت گلشن

توانایی که در یک طرفة العین / ز کاف و نون پدید آورد کونین

چو قاف قدرتش دم بر قلم زد / هزاران نقش بر لوح عدم زد

از آن دم گشت پیدا هر دو عالم / وز آن دم شد هویدا جان آدم

در آدم شد پدید این عقل و تمییز / که تا دانست از آن اصل همه چیز

چو خود را دید یک شخص معین / تفکر کرد تا خود چیستم من

ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد / وز آنجا باز بر عالم گذر کرد

جهان را دید

کتابخانه ... جعفر سلطان القرائی
تبریز

جهان را دید امر اعتباری / چو واحد گشته در اعداد ساری

جهان خلق و امر از یک نفس شد / که هم آن دم که آمد باز پس شد

ولی آنجایگه آمد شدن نیست / شدن چون بنگری جز آمدن نیست

به اصل خویش راجع گشت اشیا / همه یک چیز شد پنهان و پیدا

تعالی الله قدیمی کو به یک دم / کند آغاز و انجام دو عالم

جهان خلق و امر اینجا یکی شد / یکی بسیار و بسیار اندکی شد

همه از وهم تست این صورت غیر / که نقطه دایره است از سرعت سیر

یکی خط است ز اول تا به آخر / بر او خلق جهان گشته مسافر

در این ره انبیا چون ساربانند / دلیل و رهنمای کاروانند

وز ایشان سید ما گشته سالار / هم او اول هم او آخر در این کار

احد در میم احمد گشت ظاهر / در این دور اول آمد عین آخر

ز احمد تا احد یک میم فرق است / جهانی اندر آن یک میم غرق است

بر او ختم آمده پایان این راه / بر او منزل شده ادعوا الی الله

مقام دلگشایش جمع جمع است / جمال جانفزایش شمع جمع است

شد او پیشرو دلها جمله در پی / گرفته دست جانها دامن وی

درین ره اولیا باز از پس و پیش / نشانی داده‌اند از منزل خویش

بحد خویش چون گشتند واقف / سخن گفتند در معروف و عارف

یکی از بحر وحدت گفت انا الحق / یکی از قرب و بعد و سیر زورق

یکی را علم ظاهر بود حاصل / نشانی داد از خشکی ساحل

یکی گوهر برآورد و صدف شد / یکی بگذاشت آن نزد صدف شد

یکی در جزو و کل گفت این سخن باز / یکی کرد از قدیم و محدث آغاز

یکی از زلف و خال و خد بیان کرد / شراب و شمع و شاهد را عیان کرد

یکی از هستی خود گفت و پندار / یکی مستغرق دریای اسرار

یکی را خورده در ره خار و زنار / یکی مستغرق بت گشت و زنار

سخنها چون بوفق منزل افتاد / در افهام خلایق مشکل افتاد

کسی کو کند این معنی است حیران / ضرورت می‌شود دانستن آن

گذشته هفت و ده از هفتصد سال / ز هجرت ناگهان در ماه شوال

رسولی با هزاران لطف و احسان / رسید از خدمت اهل خراسان

بزرگی کاندر آنجا

بزرگی کاندر آنجا هست مشهور / بانواع هنر چون چشمهٔ نور

همه اهل خراسان از که و مه / درین عصر از همه گفتند او به

نبشته نامه‌ای در باب معنی / فرستاده بر ارباب معنی

در آنجا مشکلی چندی از عبارت / ز مشکلهای ارباب اشارت

بنظم آورده و پرسیده یک یک / جهانی معنی اندر لفظ اندک

رسول آن نامه را برخواند ناگاه / فتاد احوال او در حال در افواه

درین مجلس عزیزان جمله حاضر / بدین درویش هر یک گشته ناظر

یکی کو بود مرد کار دیده / ز ما صد بار این معنی شنیده

مرا گفتا جوابی گوی در دم / کز آنجا نفع گیرند اهل عالم

بدو گفتم چه حاجت کین مسائل / نوشتم بارها اندر رسائل

بلی گفتا ولی بر وفق مسؤول / ز تو منظوم می‌داریم مأمول

پس از الحاح ایشان کردم آغاز / جواب نامه در الفاظ ایجاز

بیک لحظه میان جمع بسیار / بگفتم این سخن بی فکر و تکرار

کنون از لطف و احسانی که دارند / نگاهی خرده‌گیری درگذارند

همه دانند کین کس در همه عمر   نکرده هیچ قصد گفتن شعر

بر آن طبعم اگر چه بود قادر   ولی گفتن نبود الا به نادر

ز نثر ار چه کتب بسیار می‌ساخت   به نظم مثنوی هرگز نپرداخت

عروض و قافیه معنی نسنجد   به هر ظرفی درون معنی نگنجد ⁂

معانی هرگز اندر حرف ناید   که بحر قلزم اندر ظرف ناید

چو ما در حرف خود در تنگناییم   چرا چیزی دگر بر وی فزاییم

نه فخر است این سخن کز باب شکر است   به نزد اهل دل تمهید عذر است

مرا از شاعری خود عار ناید   که در صد قرن چون عطار ناید

اگر چه زین نمط صد عالم اسرار   بود یک شمه از دکان عطار

ولی این بر سبیل اتفاق است   نه چون دیو از فرشته استراق است

علی الجمله جواب نامه در دم   نوشتم یک به یک نه بیش و نه کم

رسول آن نامه را بستد به اعزاز   [illegible]

دگر باره عزیزی کار فرمای   مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای

نمی‌دیدم در اوقات آن مجالی   که پردازم بدو از ذوق حالی

که وصف

که وصف آن به گفتگو محالست   که صاحب حال داند کان چه حالست

ولی بر وفق قول قایل دین   نکردم رد سؤال سایل دین

بر آن تا شود روشن تر اسرار   در آمد طوطی نطقم به گفتار

به عون و فضل و توفیق خداوند   بگفتم جمله را در ساعتی چند

دل از حضرت چو نام نامه درخواست   جواب آمد به دل کان گلشن ماست

چو حضرت کرد نام نامه گلشن   شود زان چشم دلها جمله روشن

نخست از فکر خویشم در تحیر   چه چیز است آن که گویندش تفکر

مرا گفتی بگو چه بود تفکر   کزین معنی بماندم در تحیر

تفکر رفتن از باطل سوی حق   به جزو اندر بدیدن کل مطلق

حکیمان کاندرین کردند تصنیف   چنین گفتند در هنگام تعریف

که چون حاصل شود در دل تصور   نخستین نام وی باشد تذکر

وزو چون بگذری هنگام فکرت   بود نام وی اندر عرف عبرت

تصور کان بود بهر تدبر　　بنزد اهل عقل آمد تفکر
ز ترتیب تصورهای معلوم　　شود تصدیق نامعلوم معلوم
مقدم چون پدر تالی چو مادر　　نتیجه هست فرزند ای برادر
ولی ترتیب مذکور از چه و چون　　بود محتاج استعمال قانون
دگر باره در آن گر نیست تأیید　　هر آینه که باشد محض تقلید
ره دور و دراز است آن رها کن　　چو موسی یک زمان ترک عصا کن
درآ در وادی ایمن که ناگاه　　درختی گویدت انی انا الله
ولی کز معرفت نور و صفا دید　　ز هر چیزی که دید اول خدا دید
بود فکر نکو را شرط تجرید　　پس آنگه لمعه‌ای از برق تأیید
هر آنکس را که ایزد راه ننمود　　ز استعمال منطق هیچ نگشود
حکیم فلسفی چون هست حیران　　نمی‌بیند ز اشیا جز که امکان
ز امکان می‌کند اثبات واجب　　ازین حیران شد اندر ذات واجب
گهی از دور دارد سیر معکوس　　گهی اندر تسلسل گشته محبوس
چو عقلش کرد در هستی توغل　　فرو پیچید پایش در تسلسل

ظهور جمله اشیا به ضد است　　ولی حق را نه مانند و نه ند است
چو نبود ذات حق را ضد و همتا　　ندانم تا چگونه داند او را
ندارد ممکن از واجب نمونه　　چگونه دانیش آخر چگونه
زهی نادان که او خورشید تابان　　به نور شمع جوید در بیابان
اگر خورشید بر یک حال بودی　　شعاع او به یک منوال بودی
ندانستی کسی کین پرتو اوست　　نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
جهان جمله فروغ نور حق دان　　حق اندر وی ز پیدایی است پنهان
چو نور حق ندارد نقل و تحویل　　نیاید اندر او تغییر و تبدیل
تو پنداری جهان خود هست دایم　　بذات خویشتن پیوسته قایم
کسی کو عقل دوراندیش دارد　　بسی سرگشتگی در پیش دارد
ز دوراندیشی عقل فضول است　　یکی شد فلسفی دیگر حلولی
خرد را نیست تاب نور آن روی　　برو از بهر او چشم دگر جوی
دو چشم فلسفی چون بود احول　　ز وحدت دیدن حق شد معطل
ز نابینایی آمد رای تشبیه　　ز یک چشمی است ادراکات تنزیه

تناسخ زان سبب شد کفر و باطل	که آن از تنگ چشمی گشت حاصل

چو اکمه بی‌نصیب از هر کمال است	کسی کو را طریق اعتزال است

کلامی کو ندارد ذوق توحید	بتاریکی درست از غیم تقلید

رمد دارد دو چشم اهل ظاهر	که از ظاهر نبیند جز مظاهر

ازو هر چه بگفتند از کم و بیش	نشانی داده‌اند از منزل خویش

منزه ذاتش از چند و چه و چون	تعالی شانه عما یقولون

کدامین فکر ما را شرط راه است	چرا که طاعت و گاهی گناه است

در آلا فکر کردن شرط راه است	ولی در ذات حق محض گناه است

بود در ذات حق اندیشه باطل	محال محض دان تحصیل حاصل

چو آیات است روشن گشته از ذات	نگردد ذات او روشن ز آیات

همه عالم ز نور اوست پیدا	کجا او گردد از عالم هویدا

نگنجد نور ذات اندر مظاهر	که سبحات جلالش هست قاهر

رها کن عقل

رها کن عقل را با حق همی باش	که تاب خور ندارد چشم خفاش

دران موضع که نور حق دلیل است	چه جای گفتگوی جبرئیل است

فرشته گرچه دارد قرب درگاه	نگنجد در مقام لی مع الله

چو نور او ملک را پر بسوزد	خرد را جمله پا و سر بسوزد

بود نور خرد در ذات انور	بسان چشم سر در چشمهٔ خور

چو مبصر با بصر نزدیک گردد	بصر ز ادراک او تاریک گردد

سیاهی گر بدانی نور ذات است	بتاریکی درون آب حیات است

سیه جز قابض نور بصر نیست	نظر بگذار کین جای نظر نیست

چه نسبت خاک را با عالم پاک	که ادراک است عجز از درک ادراک

سیه رویی ز ممکن در دو عالم	جدا هرگز نشد والله اعلم

سواد الوجه فی الدارین درویش	سواد اعظم آمد بی کم و بیش

چه می‌گویم که هست این نکته باریک	شب روشن میان روز تاریک

درین مشهد که انوار تجلی است	سخن دارم ولی ناگفتن اولی است

اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور ترا حاجت فتد با جسم دیگر
چو چشم سر ندارد طاقت تاب توان خورشید تابان دید در آب
ازو چون روشنی کمتر نماید در ادراک تو حالی میفزاید
عدم آینهٔ هستیست مطلق کزو پیداست عکس تابش حق
عدم چون گشت هستی را مقابل درو عکسی شد اندر حال حاصل
شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار یکی را چون شمردی گشت بسیار
عدد گرچه یکی دارد بدایت ولیکن نبودش هرگز نهایت
عدم آینه عالم عکس و انسان چو چشم عکس در وی شخص پنهان
حدیث کنت کنزا را فرو خوان که تا پیدا ببینی گنج پنهان
عدم در ذات خود چون بود صافی ازو با ظاهر آمد گنج مخفی
تو چشم عکسی و او نور دیده به دیده دیده را دیده که دیده
جهان انسان شد و انسان جهانی ازین پاکیزه‌تر نبود بیانی
چو نیکو بنگری در اصل این کار هم او بیننده هم دیده است و دیدار
حدیث قدسی این معنی بیان کرد و بی یبصر و بی یسمع عیان کرد

جهان را

جهان را سر بسر آیینه‌ای دان به هر یک ذره در صد مهر تابان
اگر یک قطره را دل برشکافی برون آید ازو صد بحر صافی
به هر جزوی ز خاک ار بنگری راست هزاران آدم اندر وی هویداست
به اعضا پشه‌ای همچند پیل است در اسما قطره‌ای مانند نیل است
درون حبه‌ای صد خرمن آمد جهانی در دل یک ارزن آمد
به پر پشه‌ای در جای جانی درون نقطهٔ چشم آسمانی
بدان خردی که آمد حبهٔ دل خداوند دو عالم راست منزل
درو در جمع گشته هر دو عالم گهی ابلیس گردد گاه آدم
ببین عالم همه در هم سرشته ملک در دیو و شیطان در فرشته
همه با هم بهم چون دانه و بر ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر
بهم جمع آمده در نقطهٔ حال همه دور زمان روز و مه و سال
ازل عین ابد افتاده با هم نزول عیسی و ایجاد آدم
ز هر یک نقطه زین دور مسلسل هزاران شکل می‌گردد مشکل
ز هر یک نقطه دوری گشته دایر هم او مرکز هم او دور سایر

اگر یک ذره را برگیری از جای / خلل یابد همه عالم سراپای
همه سرگشته و یک جزو از ایشان / برون ننهاده پا از حد امکان
تعین هر یکی را کرده محبوس / بجزویت ز کلی گشته مأیوس
تو گویی دائما در سیر اند / که پیوسته میان خلع و لبس اند
همه در جنبش و دائم در آرام / نه آغاز یکی پیدا نه انجام
همه از ذات خود پیوسته آگاه / وز آنجا راه برده تا بدرگاه
بزیر پرده هر ذره پنهان / جمال جانفزای روی جانان

تو از عالم همی لفظی شنیدی / بیا برگو که از عالم چه دیدی
چه دانستی ز صورت یا ز معنی / چه باشد آخرت چون است دنیی
بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود / بهشت و دوزخ و اعراف چه بود
کدام است آنجهان کو نیست پیدا / که یک روزش بود یکسال اینجا
همین نبود جهان آخر که دیدی / نه ما لا تبصرون آخر شنیدی
بیا بنما که جابلقا کدام است / جهان شهر جابلسا چه نام است

مشارق

مشارق با مغارب هم بیندیش / چه این عالم ندارد از یکی بیش
بیان مثلهن از ابن عباس / شنو پس خویشتن را نیک بشناس
تو در خوابی و این دیدن خیال است / هر آنچه دیده‌ای از وی مثال است
بصبح حشر چون گردی تو بیدار / بدانی کان همه وهم است و پندار
چو برخیزد خیال چشم احول / زمین و آسمان گردد مبدل
چو خورشید عیان بنمایدت چهر / نماند نور ناهید و مه و مهر
فتد یک تاب از آن بر سنگ خاره / شود چون پشم رنگین پاره پاره
بدان اکنون که کردن می‌توانی / چو نتوانی چه سود آنگه که دانی
چه میگویم حدیث عالم دل / ترا ای سرنشیب پای در گل
جهان آن تو و تو مانده عاجز / ز تو محروم‌تر کس دیده هرگز
چو محبوسان بیک منزل نشسته / بدست عجز پای خویش بسته
نشستی چون زنان در کوی ادبار / نمیداری ز جهل خویشتن عار
دلیران جهان آغشته در خون / تو سر پوشیده ننهی پای بیرون
چه کردی فهم ازین دین العجایز / که بر خود جهل میداری تو جایز

بیان جمع ناقصان اهل دین اند	چرا مردان ره ایشان گزینند
اگر معنی برون آیی و نظر کن	ز هر چه آید به پیش آن گذر کن
مسافر گردی اندر مراحل	شود موقوف همراه رواحل
خلیل آسا برو حق را طلب کن	شبی را روز و روزی را به شب کن
ستاره با مه و خورشید اکبر	بود حس و خیال و عقل انور
بگردان زان همه ای راهرو روی	همیشه لا احب الآفلین گوی
و یا چون موسی عمران در این راه	برو تا بشنوی انی انا الله
ترا تا کوه هستی پیش باقی است	جواب لفظ ارنی لن ترانی است
حقیقت کهربا ذات تو کاه است	اگر کوه تویی نبود چه راه است
تجلی گر رسد بر کوه هستی	شود چون خاک ره هستی ز پستی
گدایی گردد از یک جذبه شاهی	به یک لحظه دهد کوهی به کاهی
برو اندر پی خواجه به اسری	تفرج کن همه آیات کبری
برون آی از سرای ام هانی	بگو مطلق حدیث من رآنی
گذاری کن ز کاف کنج کونین	نشین بر قاف قرب قاب قوسین

ره حق می ز اسلام هر چه خواهد	نمی شد ثبت همه اشیا کماهی
به نزد آنکه جانش در تجلی است	همه عالم کتاب حق تعالی است

عرض اعراب و جوهر چون حروف است	مراتب همچو آیات وقوف است
از او هر عالمی چون سوره خاص	یکی زان فاتحه و آن دیگر اخلاص
نخستین آیتش عقل کل آمد	که در وی همچو بای بسمل آمد
دوم نفس کل آمد آیت نور	که چون مصباح شد از غایت نور
سیم آیت در او شد عرش رحمان	چهارم آیة الکرسی همی دان
پس از وی جرمهای آسمانی است	که در وی سوره سبع المثانی است
نظر کن باز در جرم عناصر	که هر یک آیتی هستند باهر
پس از ایشان بود جرم موالید	که نتوان کردن این آیات معدود
به آخر گشت نازل نفس انسان	که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

مشو محبوس ارکان و طبایع	برون آی و نظر کن در صنایع

نظر کن تو در عرش سیارات | که تا معلوم گردد در روایات

پس آنگه تو تا فوق عرش اعظم | چگونه محیط هر دو عالم

چرا کو در منش عرش رحمن | چه نسبت دارد او با نفس انسان

چرا در جنبش این هر دو مادام | که گه گفته بنشسته بر آرام

که دایم مرکز وشش بسیط است | که این چون نقطه آن دور محیط است

برآید در شبان روزی کم و بیش | سراپای تو از سر تا به دین

از او در جنبش اجسام مدور | چرا گشته که ترتیب منکر

ز رشته تا بود هیچ پرگار | همی گردند دایم چرخ دولاب

بود در زیر این چرخ اعظم | کند دوره تمامی جرم عالم

ورو افلاک دیگر جسم یکسان | بچرخ اندر همی جنبند ارکان

ولی علیین در چرخ اطلس | همی گفته از آن شش منطقش

معدل کرسی دارد بروج است | که او سالانه تفاوت فزوح است

حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ | برو پس شیر و خوشه آنگه تنگ

دگر میزان و عقرب پس کمان است | ز جدی و دلو و حوت آنگه نشان است

بهفتم

بهفتم چرخ کیوان پاسبان است | ششم برجیس را جا و مکان است

به پنجم فلک مریخ را جای | بچارم آفتاب عالم آرای

سیم زهره دوم جای عطارد | قمر بر چرخ دنیا گشت وارد

زحل با جدی و دلو است هر بار | بقوس و حوت گشته انجم و اختار

حمل با عقرب اندر جای بهرام | اسد خورشید را شد جای آرام

چو زهره ثور و میزان گرفته | عطارد رفت در جوزا و خوشه

قمر خرچنگ را هم شد چو دیده | ز سعد و نحس انسان کعده کرد

قمر را بس بود آگه منازل | شرف باشد بدانکه مقابل

پس از وی هست جوزهر و تنین | ز تقدیر عزیزی کو حکیم است

اگر فکر کنی تو کامل | هر آیینه که گردد ثابت باطل

کلام حق همی مطلق به دین است | که باطل دیدن از ضعف یقین است

وجودش دائم و حکم الحکم | نباشد در وجود تیر بهرام

ولی حق هست دیگر در اصل انکار | فلک را نیست اندر حکم جبار

منجم هر دو ریان الصالحات | اثر گوید ز شمس سعد غریب است

نپرسیده ازین چرخ مدور
ز حکم و امر او گشته مسخر

اگر گویی هست این افلاک دوار
بگردش روز و شب چون چرخ پرگار
وزو هر لحظه والای دوار
ز آب و گل کند یک ظرف دیگر
هر آنچه در زمان و در مکان است
زمین استاده و رنگ گل رخان است
کواکب گر همه اهل کمالند
چرا هر لحظه در نقص و وبالند
همه در جای سیر و کون اشکال
چرا گشتند آخر مختلف حال
چرا گه در حضیض گه در اوجند
گهی تنها فتاده گاه در جند
... چرخ از چه شد احمر
ز نور گمبت آخر در کشتر
همه انجم که گردان پیاده
گهی بالا و گه شیب اوفتاده
عناصر باد و آب آتش و خاک
گرفته جای خود در زیر افلاک
ملازم هر یکی در منزل خویش
نه بنهد پای بیرون از پس و پیش
چهار اضداد در طبع و مراکز
مخالف هر یکی در ذات [illegible]
موالید سه گانه گشته زشان
جماد و کاه نبات انگاه حیوان

همیشه والا نهاده در میان نه
نه هرگز گشته صافی حرفی نه
همه از حکم و امر والله داور
بیکجا استاده و گشته مسخر
جماد از قهر بر خاک اوفتاده
نبات از مهر بر پا ایستاده
ز نوع جانور از جنس و اشکال
به اتفاق جنس و نوع و اشخاص
همی از حکم داور و الله اقرار
مدار روز و شب گشته طلب کار

با صد چون شیر گرده نیک بنگر
که مادر را به پرورش باز مادر
جهان را بس ... در چون شیر من
هر آنچه با خود پیش می‌پر
در الفکرت پیدا نقش الکرم
ثقیلست او ... هر عالم
بر آخر علت غائی در آخر
همیکرد و بذات بحث ظاهر
فلو ... با جهرها ... نور ...
ولیکن مظهر عکسش ظهور زند
چو پشت آینه باشد مکدر
نماید روی شخص از روی دیگر
شعاع آفتاب از چار ارکان افلاک
بگردد منعکس جز بر سر خاک
ز بودی عکس معبود ...
از آن گشتی تو مسجود ملاک

بود از هر یکی شش تو با نه / زده در بسته با تو پیمانه

ازان گشته امیری را مسخر / که جان هر یکی در تست مضمر

تو مغز عالمی زان در میانه / بدان خود را که تو جان جهانه

ترا ربع شمالی گشت مسکن / که دل از جانب چپ باشد ارکن

جهان عقل و جان سرمایهٔ تست / زمین و آسمان پیرایهٔ تست

ببین آن نیستی کو عین هستیست / بلندی را نگر کو ذات پستیست

طبیعی قوت تو ده هزار است / ارادی برهمه ... دار است

وزان هر یک شده موقوف آلات / ز اعضاء و جوارح وز رباطات

پزشکان اندرین مانده حیران / فرومانده درین تشریح انسان

نبرده هیچکس ره سوی این کار / به عجز خویش هر یک کرده اقرار

ز حق با هر یکی حظی و قسمیست / معاد و مبدأ هر یک ز اسمیست

از آن اسمند موجودات قائم / بدان اسمند در تسبیح دائم

به مبدأ هر یکی زان مصدری شد / که چه در معاش از دری شد

از آن دانسته‌ای تو جمله اسما / که هستی صورت عکس مسما

ظهور قدرت و علم و ارادت / به تست ای بندهٔ صاحب سعادت

سمیعی و بصیری حی و گویا / بقا داری نه از خود لیک از آنجا

زهی اول که عین آخر آمد / زهی باطن که عین ظاهر آمد

تو از خود روز و شب اندر گمانی / همان بهتر که خود را می‌ندانی

چو انجام تفکر شد تحیر / در اینجا ختم شد بحث تفکر

که باشم من مرا از من خبر کن / چه معنی دارد اندر خود سفر کن

دگر کردی سؤال از من که من چیست / مرا از من خبر کن تا که من کیست

چو هست مطلق آید در اشارت / به لفظ من کنند از وی عبارت

حقیقت کز تعین شد معین / تو او را در عبارت گفته‌ای من

من و تو عارض ذات وجودیم / مشبکهای مشکات وجودیم

همه یک نور دان اشباح و ارواح / که از آیینه پیدا گه ز مصباح

تو گویی لفظ من در هر عبارت / سوی روح است می‌باشد اشارت

چه گویی پیش ای خودپرستا / نمیدانی ز خود خویشتن را
رو ای خواجه خود را نیک بشناس / که نبود فربهی مانند آماس
من و تو برتر از جان و تن آمد / که این هر دو ز اجزای من آمد
به لفظ من نه انسانست مخصوص / که تا گویی بدان جانست مخصوص
یکی ره برتر از کون و مکان شو / جهان بگذار و خود در خود جهان شو
ز خط وهمی های هویت / دو چشمی میشود در وقت رؤیت
نماند در میانه رهرو راه / چو های هو شود ملحق به الله
بود هستی بهشت امکان چو دوزخ / من و تو در میان مانند برزخ
چو برخیزد تو را این پرده از پیش / نماند نیز حکم مذهب و کیش
همه حکم شریعت از من تست / که آن بربسته جان و تن تست
من و تو چون نماند در میانه / چه کعبه چه کنشت چه دیرخانه
تعین نقطهٔ وهمیست بر عین / چو عینت گشت صافی غین شد عین
دو خطوه بیش نبود راه سالک / اگرچه دارد او چندین مهالک
یک از های هویت در گذشتن / دوم صحرای هستی در نوشتن

از این مشهد یکی شد جمع و افراد / چو واحد ساری اندر عین اعداد
تو آن جمعی که عین وحدت آمد / تو آن واحد که عین کثرت آمد
کسی این سر شناسد کو گذر کرد / ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

مسافر چون بود رهرو کدامست / کرا گویم که او مرد تمامست

دگر گفتی مسافر کیست در راه / کسی کو شد ز اصل خویش آگاه
مسافر آن بود کو بگذرد زود / ز خود صافی شود چون آتش از دود
سلوکش سیر کشفی دان ز امکان / سوی واجب به ترک شین و نقصان
به عکس سیر اول در منازل / رود تا گردد او انسان کامل

بدان اول که تا چون گشت موجود / که تا انسان کامل گشت مولود
در اطوار جمادی بود پیدا / پس از روح اضافی گشت دانا
پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت / پس از وی شد ز حق صاحب ارادت

بطفلی بازگرد احساس عالم / در او بالفعل شد وسواس عالم
چو جزویات شد در وی مرتب / بکلیات ره برد از مرکب
غضب شد اندرو پیدا و شهوت / وز ایشان خاست حرص و بخل و نخوت
بفعل آمد صفتهای ذمیمه / بتر شد از دد و دیو و بهیمه
تنزل را بود این نقطه اسفل / که شد با نقطه اولی مقابل
شد از افعال کثرت بی‌نهایت / مقابل شد ازین رو با بدایت
اگر گردد مقید اندرین دام / بگمراهی بود کمتر ز انعام
وگر نوری رسد از عالم جان / ز فیض جذبه یا از عکس برهان
دلش با لطف حق همراز گردد / از آن راهی که آمد باز گردد
ز جذبه یا ز برهان یقینی / رهی یابد بایمان یقینی
کند یک رجعت از سجین فجار / رخ آرد سوی علیین ابرار
بتوبه متصف گردد در آن دم / شود در اصطفی ز اولاد آدم
ز افعال نکوهیده شود پاک / چو ادریس نبی آید بر افلاک
چو یابد از صفات بد نجاتی / شود چون نوح از آن صاحب ثباتی

نماند قدرت جزویش در کل / خلیل آسا شود صاحب توکل
ارادت با رضای حق شود ضم / رود چون موسی اندر باب اعظم
ز علم خویش یابد رهائی / چو عیسی نبی گردد سمائی
دهد یکباره هستی را بتاراج / در آید از پی احمد بمعراج
رسد چون نقطه آخر باول / در آنجا نی ملک گنجد نه مرسل
نبی چون آفتاب آمد ولی ماه / مقابل گردد اندر لی مع الله
نبوت در کمال خویش صافی است / ولایت اندرو پیدا و مخفی است

ولایت در ولی پوشیده باید / ولی اندر نبی پیدا نماید
ولی از پیروی چون همدم آمد / نبی را در ولایت محرم آمد
ز ان کنتم تحبون یابد او راه / بخلوتخانه یحببکم الله
در آن خلوت سرا محبوب گردد / بحق یکبارگی مجذوب گردد
بود تابع ولی از روی معنی / بود عابد ولی در کوی معنی
ولی آنگه رسد کارش باتمام / که با آغاز گردد باز انجام

کسی مرد تمام است کز تمامی / کند با خواجگی کار غلامی
پس آنگاهی که ببرید او مسافت / نهد حق بر سرش تاج خلافت
بقایی یابد او بعد از فنا باز / شود زانجام ره دیگر به آغاز
شریعت را شعار خویش سازد / طریقت را دثار خویش سازد
حقیقت خود مقام ذات او دان / شده جامع میان کفر و ایمان
به اخلاق حمیده گشته موصوف / به علم و زهد و تقوی بوده معروف
همه با او ولی او از همه دور / به زیر قبه‌های ستر مستور
تبه گردد سراسر مغز بادام / گرش از پوست بخراشی گه خام

ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست / اگر مغزش برآری برکنی پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت / میان این و آن باشد طریقت
خلل در راه سالک نقص مغز است / چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است
چو عارف با یقین خویش پیوست / رسیده گشت مغز و پوست بشکست
وجودش اندرین عالم نپاید / برون رفت و دگر هرگز نیاید

وگر با پوست

وگر با پوست تابد تابش خور / در این نشأه کند یک دور دیگر
درختی گردد او از آب و از خاک / که شاخش بگذرد از هفت افلاک
همان دانه برون آید دگر بار / یکی صد گشته از تقدیر جبار
چو سیر حبه از خط شجر شد / ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد
چو شد در دایره سالک مکمل / رسد هم نقطه آخر به اول
دگر باره شود مانند پرگار / بدان کاری که اول بود بر کار
چو کرد او قطع یکباره مسافت / نهد حق بر سرش تاج خلافت
تناسخ نبود این کز روی معنی / ظهوراتیست در عین تجلی
و قد سألوا و قالوا ما النهایه / فقیل هی الرجوع الی البدایه
نبوت را ظهور از آدم آمد / کمالش در وجود خاتم آمد
ولایت بود باقی تا سفر کرد / چو نقطه در جهان دوری دگر کرد
ظهور کل او باشد به خاتم / بدو یابد تمامی دور عالم
وجود اولیا او را چو عضوند / که او کل است و ایشان همچو جزوند
چو او از خواجه یابد نسبت تام / از او با ظاهر آید رحمت عام

شود او مقتدای هر دو عالم
خلیفه گردد از اولاد آدم
چو نور آفتاب از شب جدا شد
ترا صبح و طلوع استوا شد

دگر باره ز دور چرخ دوار
زوال و عصر و مغرب شد پدیدار
بود نور نبی خورشید اعظم
گه از موسی پدید و گه ز آدم
اگر تاریخ عالم را بخوانی
مراتب را یکایک باز دانی
ز خور هر دم ظهور سایه‌ای شد
که آن معراج دین را پایه‌ای شد
زمان خواجه وقت استوا بود
که از هر ظل و ظلمت مصطفا بود
به خط استوا بر قامت راست
ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
به امر فاستقم میداشت قامت
چو کرد او بر صراط حق اقامت
نبودش سایه کو دارد سیاهی
زهی نور خدا ظل الهی
ورا قبله میان شرق و غرب است
از آن رو در میان نور غرق است
به دست او چو شیطان شد مسلمان
به زیر پای او شد سایه پنهان
مراتب جمله زیر پایه اوست
وجود خاکیان از سایه اوست

ز نورش

ز نورش شد ولایت سایه گستر
مشارق با مغارب شد برابر
ز هر سایه که اول گشت حاصل
در آخر شد یکی دیگر مقابل
کنون هر عالمی باشد ز امت
رسولی را در نبوت مقابل
نبی چون در نبوت بود اکمل
بود از هر ولی ناچار افضل
ولایت شد به خاتم جمله ظاهر
بر اول نقطه هم ختم آمد آخر
از او عالم شود پر امن و ایمان
جماد و جانور یابد از او جان
نماند در جهان یک نفس کافر
شود عدل حقیقی جمله ظاهر
بود از سر وحدت واقف حق
در او پیدا نماید وجه مطلق

که شد بر سر وحدت واقف آخر
شناسای چه آمد عارف آخر

کسی بر سر وحدت گشت واقف
که او واقف نشد اندر مواقف
دل عارف شناسای وجود است
وجود مطلق او را در شهود است
بجز هست حقیقی هست نشناخت
و یا هستی که هستی پاک درباخت

وجود هست خارات و خاشاک برون انداز از این جسم پاک
برو خانهٔ دل را فرو روب مهیا کن مقام و جای محبوب
چو تو بیرون شوی او اندر آید به تو بی تو جمال خود نماید
کسی کو از نوافل گشت محبوب به لای نفی کرد او خانه جاروب
درون جای محمود او مکان یافت ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت
ز هستی تا بود باقی بر او شین نیابد علم عارف صورت عین
موانع تا نگردانی ز خود دور درون خانهٔ دل نایدت نور
موانع چون در این عالم چهار است طهارت کردن از وی هم چهار است
نخستین پاکی از احداث و انجاس دوم از معصیت وز شر وسواس
سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه است که با وی آدمی همچون بهیمه است
چهارم پاکی سر است از غیر که اینجا منتهی میگرددش سیر
هر آنکو کرد حاصل این طهارت شود بیشک سزاوار مناجات
تو تا خود را بکلی در نبازی نمازت کی شود هرگز نمازی
چو ذاتت پاک گردد از همه شین نمازت گردد آنگه قرة العین

نماند در میانه هیچ تمییز شود معروف و عارف جمله یک چیز

اگر معروف و عارف ذات پاک است چه سودا در سر این مشت خاک است

مکن از نعمت حق ناسپاسی که تو حق را به نور حق شناسی
جز او معروف و عارف نیست دریاب ولیکن خاک می‌یابد ز خور تاب
عجب نبود که ذره دارد امید هوای تاب مهر و نور خورشید
بیاد آور مقام حال فطرت کز آنجا باز دانی اصل فکرت
الست بربکم ایزد کرا گفت که بود آخر که آن ساعت بلی گفت
در آن روزی که گلها میسرشتند به دل در قصهٔ ایمان نوشتند
اگر آن نامه را یکره بخوانی هر آنچیزی که میخواهی بدانی
تو بستی عهد عقد بندگی دوش ولی کردی به نادانی فراموش
کلام حق بدان گشته است منزل که یادت آورد زان عهد اول
اگر تو دیده‌ای حق را به آغاز در اینجا هم توانی دیدنش باز

چه عاشق را ببین امروز اینجا   که ما دارش تولا نه دیر فردا
وگر زان خود نخواهی گردان   برو بنشین تو لا تهدی ز قرآن

ندارد باورت اکمه ز الوان   اگر صد سال گوئی نقل و برهان
سفید و سرخ و زرد و سبز و کاهی   بنزد وی نباشد جز سیاهی
نگر تا کور مادرزاد بدحال   کجا بینا شود از کحل کحال
خرد در دیدن احوال عقبا   بود چون کور مادرزاد دنیا
ورای عقل طوری دارد انسان   که بشناسد بدان اسرار پنهان
بسان آتش اندر سنگ آهن   نهاده ایزد اندر جان و تن
از آن مجموع پیدا گردد این راز   چو بشنیدی برو با خود بپرداز
چه برهم اوفتاد این سنگ آهن   ز نورش هر دو عالم گشت روشن
تو آینه نقش الهی   بکار خویش هر چیزی که خواهی

که این نقطه سواد است انا الحق   چو گفتی هرزه بودان مزبق

انا الحق کشف اسرار

انا الحق کشف اسرار است مطلق   بجز حق کیست تا گوید انا الحق
همه ذرات عالم همچو منصور   تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
در این تسبیح و تهلیل اند دایم   بدین معنی همی باشند قایم
اگر خواهی که گردد بر تو آسان   و ان من شیء را یک ره فرو خوان
چو کردی خویشتن را پنبه کاری   تو هم حلاج وار این دم برآری
برآور پنبه پندارت از گوش   ندای واحد القهار بنیوش
ندا می‌آید از حق بر دوامت   چرا گشتی تو موقوف قیامت
درآ در وادی ایمن که ناگاه   درختی گویدت انی انا الله
روا باشد انا الحق از درختی   چرا نبود روا از نیک بختی
هر آن کس را که اندر دل شکی نیست   یقین داند که هستی جز یکی نیست
انانیت بود حق را سزاوار   که هو غیب است و غایب وهم و پندار
جناب حضرت حق را دوئی نیست   یقین داند که هستی جز یکی نیست
من و ما و تو و او هست یک چیز   که در وحدت نباشد هیچ تمییز

هر آن کو خالی از خود چون خلا شد   انا الحق اندرو صوت و صدا شد
شود با وجه باقی غیر هالک   یکی گردد سلوک و سیر و سالک
حلول و اتحاد اینجا محال است   که در وحدت دویی عین ضلال است
حلول و اتحاد از غیر خیزد   ولی وحدت همه از سیر خیزد
تعین بود کز هستی جدا شد   نه حق بنده نه بنده با خدا شد
وجود خلق و کثرت در نمود است   نه هر چه آن نماید عین بود است

بنه آیینه‌ای اندر برابر   در او بنگر ببین آن شخص دیگر
یکی ره باز بین تا چیست آن عکس   نه این است و نه آن پس چیست آن عکس
چو من هستم به ذات خود معین   ندانم تا چه باشد سایهٔ من
عدم با هستی آخر چون شود ضم   نباشد نور و ظلمت هر دو با هم
چو ماضی نیست مستقبل مه و سال   چه باشد غیر آن یک نقطهٔ حال
یکی نقطه است وهمی گشته ساری   تو آن را نام کرده نهر جاری
جز از من اندرین صحرا دگر کیست   بگو با من که تا صوت و صدا چیست

عرض فانی

عرض فانی و جوهر زو مرکب   بگو کی بود یا خود کو مرکب
ز طول و عرض و از عمق است اجسام   وجودی چون پدید آمد ز انعدام
جز از حق نیست دیگر هستی الحق   هو الحق گو و گر خواهی انا الحق
نمود وهمی از هستی جدا کن   نه بیگانه خودی را آشنا کن

چرا مخلوق را گویند واصل   سلوک و سیر او چون گشت حاصل

وصال حق ز خلقیت جدا است   ز خود بیگانه گشتن آشنایی است
چو ممکن گرد امکان برفشاند   به جز واجب دگر چیزی نماند
وجود هر دو عالم چون خیال است   که در وقت بقا عین زوال است
نه مخلوق است آن کو گشت واصل   نگوید این سخن را مرد کامل
عدم کی راه یابد اندرین باب   چه نسبت خاک را با رب ارباب
عدم چبود که با حق واصل آید   وز او سیر و سلوکی حاصل آید
اگر جانت شود زین معنی آگاه   بگویی در زمان استغفر الله

ز معدوم و عدم پیوسته ساکن / به واجب کی بود معدوم ممکن

ندارد هیچ جوهر بی عرض عین / عرض چبود چو لا یبقی زمانین

حکیمی کندرین فن کرد تصنیف / بطول و عرض و عمقش کرد تعریف

هیولی چیست جز معدوم مطلق / که میگردد بدو صورت محقق

چو صورت بی هیولی در عدم بود / هیولا نیز بی او جز عدم نبود

شده اجسام عالم زین دو معدوم / که جز معدوم از ایشان نیست معلوم

به ماهیت نگر بی کم و بیش / نه موجود است نه معدوم در خویش

نظر کن در حقیقت سوی امکان / که او بی هستی آمد عین نقصان

وجود اندر کمال خویش ساری است / تعینها امور اعتباریست

امور اعتباری نیست موجود / عدد بسیار و یک چیزست معدود

جهان را نیست هستی جز مجازی / سراسر کار او لهوست و بازی

بخاری مرتفع گردد ز دریا / بامر حق فرو بارد بصحرا

شعاع آفتاب از چرخ چارم / برو افتد شود ترکیب باهم

کند گرمی دگر ره

کند گرمی دگر ره عزم بالا / در آویزد بدو آب دریا

چو با ایشان شود خاک و هوا ضم / برون آید نبات سبز و خرم

غذای جانور گردد ز تبدیل / خورد انسان و یابد باز تحلیل

شود یک نطفه و گردد در اطوار / وزو انسان شود پیدا دگر بار

چو نور نفس گویا در تن آید / یکی جسم لطیف و روشن آید

شود طفل و جوان و کهل و کمپیر / بداند عقل و علم و رای و تدبیر

رسد آنگه اجل از حضرت پاک / رود پاکی بپاکی خاک با خاک

همه اجزای عالم چون نباتند / که یک قطره ز دریای حیاتند

زمان چون بگذرد بروی شود باز / همه انجام ایشان همچو آغاز

رود هر یک از ایشان سوی مرکز / که نگذارد طبیعت خوی مرکز

چو دریاییست وحدت لیک پر خون / کزو خیزد هزاران موج مجنون

نگر تا قطرهٔ باران ز دریا / چگونه یافت چندین شکل و اسما

بخار و ابر و باران و نم و گل / نبات و جانور انسان کامل

همه یک قطره بود آخر در اول / کزو شد این همه اشیا ممثل

جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام   چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام
اجل چون در رسد در چرخ و انجم   شود هستی همه در نیستی گم
چو موجی بر زند گردد جهان طمس   یقین گردد که ان لم تغن بالامس
خیال از پیش برخیزد بیکبار   نماند غیر حق در دار دیار
ترا قربی شود آن لحظه حاصل   شوی تو بی تویی با دوست واصل
وصال اینجا بگه رفع خیال است   خیال از پیش برخیزد وصال است
مگو ممکن ز حد خویش بگذشت   نه او واجب شد و نه واجب او گشت
هر آنکو در معانی گشت فایق   نگوید کین بود قلب حقایق
هزاران نشاء داری خواجه در پیش   برو آمد شد خود را بیندیش
ز بحث جزو و کل نشاه نهان   بگویم یک بیک پیدا و پنهان

وصال ممکن و واجب بهم چیست   حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش   ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش

چو هستی

چو هستی را ظهوری در عدم شد   از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد
قریب آنست کو را رش نور است   بعید آن نیستی کز هستی دور است
اگر نوری ز خود در تو رساند   ترا از هستی خود وا رهاند
چه حاصل مر ترا زین بود و نابود   کزو گاهیت خوف و گه رجا بود
نترسد زو کسی کو را شناسد   که طفل از سایهٔ خود می‌هراسد
ترا از آتش دوزخ چه باک است   گر از هستی تن و جان تو پاک است
ز آتش زر خالص بر فروزد   چو غشی نبود اندر وی چه سوزد
ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش   ولیکن از وجود خود بیندیش
اگر در خویشتن گردی گرفتار   حجاب تو شود عالم بیکبار
تویی در دور هستی جزو سافل   تویی با نقطهٔ وحدت مقابل
تعینهای عالم بر تو طاری است   ازان گوئی چو شیطان همچو من کیست
ازان گوئی مرا خود اختیار است   تن من مرکب و جانم سوار است
زمام تن بدست جان نهادند   همه تکلیف بر من زان نهادند
ندانی کین ره آتش پرستی است   همه آفت ز شومی هستی است

در آن گویی مرا خود اختیار است
تن من مرکب و جانم سوار است

زمام تن بدست جان نهادند
همه تکلیف بر من زان نهادند

ندانی کاین ره آتش پرستی است
همه این آفت و شومی ز هستی است

کدامین اختیار ای مرد جاهل
کسی را کو بود لذات باطل

چه بود تست یکسر جمله نابود
بگویی کاختیارت از کجا بود

کسی کو را وجود از خود نباشد
بذات خویش نیک و بد نباشد

کرا دیدی تو اندر جمله عالم
که یکدم شادمانی یافت بی غم

کرا شد حاصل آخر جمله امید
که ماند اندر کمالی تا بجاوید

مراتب باقی و اهل مراتب
بزیر امر حق والله غالب

مؤثر حق شناس اندر همه جای
ز حد خویشتن بیرون منه پای

ز حال خویشتن پرس این قدر چیست
وز آن جا باز دان کاهل قدر کیست

هر آنکس را که مذهب غیر جبر است
نبی فرمود کو مانند گبر است

چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت
همین نادان احمق او و من گفت

بما افعال را نسبت مجاز است
نسب خود در حقیقت لهو و باز است

کدامین اختیار ای مرد جاهل
کسی را کو بود لذات باطل

نبودی تو که فعلت آفریدند ترا از بهر کاری برگزیدند
بقدرت بی سبب دارای بر حق بعلم خویش حکمی کرده مطلق
مقدر گشته پیش از جان و از تن برای هر یکی کاری معین
یکی هفتصد هزاران ساله طاعت بجا آورد و کردش طوق لعنت
دگر از معصیت نور و صفا دید چو توبه کرد نام اصطفا دید
عجبتر آنکه این از ترک مأمور شد از الطاف حق مرحوم و مغفور
مر آن دیگر ز منهی گشت ملعون زهی فعل تو بی چند و چه و چون
جناب کبریائی لاابالیست منزه از قیاسات خیالیست
چه بود اندر ازل ای مرد نااهل که این شد با محمد و آن ابوجهل
کسی کو با خدا چون و چرا گفت چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت
ورا زیبد که پرسد از چه و چون نباشد اعتراض از بنده موزون
خداوندی همه در کبریائیست نه علت لایق فعل خدائیست
سزاوار خدائی لطف و قهرست ولیکن بندگی در فقر و جبرست
کرامت آدمی را اضطرارست نه آن کو را نصیبی ز اختیارست

بنوع

نبوده هیچ چیزش هرگز از خود پس آنگه پرسدش از نیک و از بد
ندارد اختیار و گشته مأمور زهی مسکین که شد مختار مجبور
نه ظلم است اینکه عین علم و عدلست نه جور است اینکه محض لطف و فضلست
بشرعت زان سبب تعلیم کردند که از ذات خودت تعریف کردند
چو از تکلیف حق عاجز شوی تو بیکبار از میان بیرون روی تو
بکلیت رهائی یابی از خویش غنی گردی بحق ای مرد درویش
برو جان پدر تن در قضا ده بتقدیرات یزدانی رضا ده

چه بحرست آنکه لطفش ساحل آمد ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

یکی دریاست هستی نطق ساحل صدف حرف و جواهر دانش دل
بهر موجی هزاران در شهوار برون ریزد ز نقل و نص و اخبار
هزاران موج خیزد هر دم از وی نگردد قطره هرگز کم از وی
وجود علم از آن دریای ژرفست علاف در او از صوت و حرفست

معانی چون کند اینجا تنزل / ضرورت باشد او را از تمثل

شنیدم من که اندر ماه نیسان / صدف بالا رود از قعر عمان
ز شیب قعر بحر آید بر افراز / بروی بحر بنشیند دهن باز
بخاری مرتفع گردد ز دریا / فرود آید به امر حق تعالی
چکد اندر دهانش قطره چند / شود بسته دهان او بصد بند
رود در قعر دریا با دلی پر / شود آن قطره دریا یکی دُر
بقعر اندر رود غواص دانا / از او آرد برون لؤلؤی لالا
تن تو ساحل و هستی چو دریاست / بخارش فیض و باران علم اسماست
خرد غواص آن بحر عظیم است / که او را صد جواهر در گلیم است
دل آمد علم را مانند یک ظرف / صدف بر علم دل صوت است و حرف
نفس گردد در آن چون برق لامع / رسد زو حرفها با گوش سامع
صدف بشکن برآور در شهوار / بیفکن پوست مغز نغز بردار
لغت با اشتقاق نحو با صرف / همیگردد همه پیرامن حرف

هراکه جمله عمر

هر انکه جمله عمر خود در این کرد / بهرزه صرف عمر نازنین کرد
ز جوزش قشر خشک افتاده در دست / نیابد مغز هر کو پوست نشکست
بلی با پوست ناپخته است هر مغز / ز علم ظاهر آمد علم دین نغز
ز من جان برادر پند بنیوش / بجان و دل برو در علم دین کوش
که عالم از دو عالم سروری یافت / اگر کهتر بُد از وی مهتری یافت
عمل کان از سر احوال باشد / بسی بهتر ز علم قال باشد
ولی کاری که از آب و گل آید / نه چون علم است کان کار دل آید
میان جسم و جان بنگر چه فرق است / که این را غرب گیری وان چه شرق است
ز انجا باز دان احوال اعمال / بنسبت با علوم حال با قال
نه علم است آنکه دارد میل دنیی / که صورت دارد اما نیست معنی
نگردد علم هرگز جمع با آز / ملک خواهی سگ خود دور انداز
علوم دین ز اخلاق فرشته است / نیاید در دلی کو سگ سرشته است
حدیث مصطفی آخر همین است / بگو بشنو که البته چنین است
درون خانه چون هست صورت / فرشته ناید اندر وی ضرورت

برو بزدای روی تخته دل — که تا سازد ملک پیش تو منزل
از او تحصیل کن علم وراثت — ز بهر آخرت میکن حراثت
کتاب حق بخوان از نفس و آفاق — مزین شو باصل جمله اخلاق

اصول خلق نیک آمد عدالت — پس از وی حکمت و عفت شجاعت
حکیمی راست گردار است و گفتار — کسی کو متصف گردد بدین چار
بحکمت باشدش جان و دل آگه — نه گربز باشد و نه نیز ابله
بعفت شهوت خود کرده مستور — شره همچون خمود از وی شده دور
شجاع و صافی از ذل و تکبر — مبرا ذاتش از جبن و تهور
عدالت چون شعار ذات او شد — ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد
همه اخلاق نیکو در میانه است — که از افراط و تفریطش کرانه است
میانه چون صراط مستقیم است — ز هر دو جانبش قعر جحیم است
بباریکی و تیزی همچو شمشیر — نه روی گشتن و بودن بر او دیر
عدالت چون یکی دارد ز اضداد — همین هفت آمد این اضداد ز اعداد

بزیر هر عدد سری نهفته است — از آن درهای دوزخ نیز هفت است
چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا — بهشت آمد همیشه عدل را جا
جزای عدل نور و رحمت آمد — سزای ظلم لعن و ظلمت آمد
ظهور نیکویی در اعتدال است — عدالت جسم را اقصی الکمال است
مرکب چون شود مانند یک چیز — ز اجزا دور گردد فعل و تمییز
بسیط الذات را مانند گردد — میان این و آن پیوند گردد
نه پیوندی که از ترکیب اجزاست — که روح از وصف جسمیت مبراست
چو آب و گل شود یکباره صافی — رسد از حق بدو روح اضافی
چو یابد تسویه اجزای ارکان — در او گیرد فروغ عالم جان
شعاع جان سوی تن وقت تعدیل — چو خورشید و زمین آمد بتمثیل

اگر چه خور بچرخ چارمین است — شعاعش نور تدبیر زمین است
طبیعتهای عنصر نزد خور نیست — کواکب گرم و خشک و سرد و تر نیست
عناصر جمله از وی گرم و سرد است — سفید و سرخ و سبز و آل و زرد است

بود حکمش روان چون شاه عادل / که نه خارج توان گشتن نه داخل
چو از تعدیل شد ارکان موافق / ز حسنش نفس گویا گشت عاشق
نکاح معنوی افتاد در دین / جهان را نفس کلی داد کابین
از ایشان می پدید آمد فصاحت / علوم و نطق و اخلاق و صباحت
ملاحت از جهان بی مثالی / درآمد همچو رند لاابالی
به شهرستان نیکویی علم زد / همه ترتیب عالم را بهم زد
گهی بر رخش حسن او شهسوار است / گهی با نطق و تیغ آبدار است
چو در شخص است خوانندش ملاحت / چو در نطق است خوانندش فصاحت
ولی و شاه و درویش و پیمبر / همه در تحت حکم او مسخر
درون حسن روی نیکوان چیست / نه آن حسن است تنها گوی آن چیست
جز از حق می نیاید دلربایی / که شرکت نیست کس را در خدایی
کجا شهوت دل مردم رباید / که حق گه گه ز باطل رخ نماید
مؤثر حق شناس اندر همه جای / ز حد خویشتن بیرون منه پای
حق اندر کسوت حق دین حق دان / حق اندر باطل آمد کار شیطان

چه جزو است

چه جزو است آنکه او از کل فزون است / طریق جستن آن جزو چون است
وجود آن جزو دان کز کل فزون است / که موجود است کل و بازگونست
بود موجود را کثرت برونی / که او وحدت ندارد جز درونی
وجود کل ز کثرت گشت ظاهر / که او بر وحدت جزو است سائر
چو کل از روی ظاهر هست بسیار / بود از جزو خود کمتر بمقدار
نه آخر واجب آمد جزو هستی / که هستی کرد او را زیر دستی
ندارد کل وجودی در حقیقت / که او چون عارضی شد در حقیقت
وجود کل کثیر واحد آمد / کثیر از روی کثرت می نماید
عرض شد هستی کان اجتماعیست / عرض سوی عدم بالذات ساعیست
بهر جزوی ز کل کان نیست گردد / کل اندر دم ز امکان نیست گردد
جهان کل است و در هر طرفة العین / عدم گردد و لا یبقی زمانین
دگر باره شود پیدا جهانی / بهر لحظه زمین و آسمانی

بهر ساعت جوان کهنه پیر است	بهر دم اندرو حشر و نشیر است
درو چیزی دو ساعت می نپاید	در آن لحظه که میمیرد براید
ولیکن طامة الکبری نه این است	که این یوم عمل وین یوم دین است
از آن تا این بسی فرقست زنهار	بنادانی مکن خود را گرفتار
نظر بگشای در تفصیل و اجمال	نگر در ساعت و روز و مه و سال

اگر خواهی که این معنی بدانی	ترا هم هست مرگ و زندگانی
ز هر چه آن در زبر و بالاست	مثالش در تن و جان تو پیداست
جهان چون تست یکشخص معین	تو او را گشته چون جان او ترا تن
سه گونه نوع انسانرا مماتست	یکی هر لحظه و آن بر حسب ذاتست
دوم زانها ممات اختیاریست	سیم مردن مر او را اضطراریست
چو مرگ و زندگی باشد مقابل	سه نوع آید حیاتش در سه منزل
جهانرا نیست مرگ اختیاری	که آنرا از همه عالم تو داری
ولی هر لحظه میگردد مبدل	در آخر هم شود مانند اول

هر انچه آن

هر انچه آن گردد اندر حشر پیدا	ز تو در نزع میگردد هویدا
تن تو چون زمین سر آسمانست	حواست انجم و خورشید جانست
چو کوهست استخوانهایی که سختست	نباتت موی و اطرافت درختست
تنت در وقت مردن از ندامت	بلرزد چون زمین روز قیامت
دماغ آشفته و جان تیره گردد	حواست همچو انجم خیره گردد
مسامت گردد از خوی همچو دریا	تو در وی غرقه گشته بیسر و پا
شود از جان کنش ای مرد مسکین	ز سستی استخوانها پشم رنگین
بهم پیچیده گردد ساق با ساق	همه جفتی شود از جفت خود طاق
بکلیت چه روح از تن جدا شد	زمینت قاع صفصف لاتری شد
بدینمنوال باشد حال عالم	که تو در خویش می بینی در آندم
بقا حق راست باقی جمله فانیست	بیانش جمله در سبع المثانیست
بکل من علیها فان بیان کرد	لفی خلق جدید هم عیان کرد
بود ایجاد و اعدام دو عالم	چه خلق و بعث نفس ابن آدم
همیشه خلق در خلق جدیدست	وگرچه مدت عمرش مدیدست

همیشه فیض فضل حق تعالی　　بود از شأن خود اندر تجلّی
از آنجانب بود ایجاد و تکمیل　　وز اینجانب بود هر لحظه تبدیل
ولیکن چون گذشت این طور دنیا　　بقای کل بود در دار عقبی
که هر چیزی که بینی بالضروره　　دو عالم دارد از معنی و صورت
وصال اوّلین عین فراق است　　مر آن دیگر ز عند الله باقی است
بقا اسم وجود آمد ولیکن　　بجائی کان بود سایر چه کن
مظاهر چون بود در وفق ظاهر　　در اول مینماید عین آخر
هر آنچه آن بالقوه باشد درین دار　　بفعل آید درین عالم بیکبار

ز تو هر فعل کاول گشت ظاهر　　بدان گردی بیاری چند قادر
بهر باری اگر نفع است و گر ضر　　شود در نفس تو چیزی مدخر
بعادت چیزها با خوی گردد　　بمدت میوها خوشبوی گردد
از آن آموخت انسان پیشها را　　وز آن ترکیب کرد اندیشها را
همه احوال و افعال مدخّر　　هویدا گردد اندر روز محشر

بو عریان

چو عریان گردی از پیراهن تن　　شود عیب و هنر یکباره روشن
تنت باشد ولیکن بی کدورت　　که بنماید ازو چون آب صورت
همه پیدا شود آنجا ضمایر　　فرو خوان آیت تبلی السرائر
دگر باره بوفق عالم خویش　　شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
چنان کز قوت عنصر در اینجا　　موالید سه گانه گشت پیدا
همه اخلاق تو در عالم جان　　گهی انوار گردد گاه نیران
تعین مرتفع گردد ز هستی　　نماند در جهان بالا و پستی
نماند مرگ تن در دار حیوان　　بیک رنگی بر آید قالب و جان
بود پا و سر و چشمت چنان دل　　بود صافی ز ظلمت صورت گل
کند هم نور حق بر تو تجلی　　ببینی بیجهت حق را تعالی
دو عالم را همه بر هم زنی تو　　ندانم تا چه مستیها کنی تو
سقاهم ربهم چبود بیندیش　　طهورا چیست صافی گشتن از خویش
زهی شربت زهی لذت زهی ذوق　　زهی دولت زهی حیرت زهی شوق
خوش آن دم که ما بیخویش باشیم　　غنی مطلق و درویش باشیم

نه دین و نه عقل و نه تقوی نه ادراک | فتاده مست و حیرت بر سر خاک
بهشت و حور و خلد آنجا چه سنجد | که بیگانه در آن خلوت نگنجد
چو رویت دیدم و خوردم از آن می | ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
پی هر مستیی باشد خماری | درین اندیشه دل خون گشت باری

قدیم و محدث از هم چون جدا شد | که این عالم شد آن دیگر خدا شد

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست | که از هستی است باقی دائما نیست
همه آنست و این مانند عنقاست | جز از حق جمله اسم بی مسماست
عدم موجود گردد این محالست | وجود از روی هستی لایزالست
نه آن این گردد و نه این شود آن | همه اشکال گردد بر تو آسان
جهان خود جمله امر اعتبارست | چو آن یک نقطه اندر دور سارست
برو یک نقطه آتش بگردان | که بینی دایره از سرعت آن
یکی گر در شمار آید بناچار | نگردد واحد از اعداد بسیار

حدیث ماسوی

حدیث ما سوی الله را رها کن | بعقل خویش این را زان جدا کن
چه شک داری درین کین چون خیالست | که با وحدت دوئی عین محالست
عدم مانند هستی بود یکتا | همه کثرت ز نسبت گشت پیدا
ظهور اختلاف و کثرت شان | شده پیدا ز بوقلمون امکان
وجود هر یکی چون بود واحد | بوحدانیت حق گشت شاهد

چه خواهد مرد معنی زان عبارت | که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از رخ و زلف و خط و خال | کسی کاندر مقامات است و احوال

هر آنچیزی که از عالم عیانست | چو عکسی ز آفتاب آن جهانست
جهان چون زلف و خال و خط و ابروست | که هر چیزی بجای خویش نیکوست
تجلی گه جمال و گه جلالست | رخ و زلف آن معانی را مثالست
صفات حق تعالی لطف و قهرست | رخ و زلف بتان را زان دو بهرست
چو محسوس آمد این الفاظ مسموع | نخست از بهر محسوس‌ند موضوع

ندارد عالم معنی نهایت / کجا بیند مر او را لفظ غایت
هر آن معنی که شد از ذوق پیدا / کجا تعبیر لفظی یابد او را
چو اهل دل کند تفسیر معنی / بمانندی کند تعبیر معنی
که محسوسات از آن عالم چو سایه است / که این چون طفل و آن مانند دایه است
بنزد من خود الفاظ مأول / بر آن معنی فتاد از وضع اول
بمحسوسات خاص از عرف عام است / چه داند عام کان معنی کدام است
نظر چون در جهان عقل کردند / از آنجا لفظها را نقل کردند
تناسب را رعایت کرد عاقل / چو سوی لفظ و معنی گشت نازل
ولی تشبیه کلی نیست ممکن / ز جستجوی آن میباش ساکن
بر این معنی کسی را بر تو دق نیست / که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست
ولی تا با خودی زنهار زنهار / عبارات شریعت را نگه دار
که رخصت اهل دل را در سه حال است / فنا و سکر پس دیگر دلال است
ترا گر نیست احوال مواجید / مشو کافر ز نادانی بتقلید
مجازی نیست احوال حقیقت / نه هر کس یابد اسرار طریقت

گزاف ایدوست

گزاف ایدوست ناید ز اهل تحقیق / مر این را کشف باید یا که تصدیق
بگفتم وضع الفاظ و معانی / ترا سربسته گر داری بدانی
نظر کن در معانی سوی غایت / لوازم را یکایک کن رعایت
بوجه خاص از آن تشبیه میکن / ز دیگر وجهها تنزیه میکن
چو شد این قاعده یکسر مقرر / نمایم زان مثالی چند دیگر

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا / رعایت کن لوازم را بدانجا
ز چشمش خاست بیماری و مستی / ز لعلش نیستی در عین هستی
ز چشم اوست دلها مست و مخمور / ز لعل اوست جانها جمله مستور
ز چشم او همه دلها جگرخوار / لب لعلش شفای جان بیمار
بچشمش گرچه عالم در نیاید / لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی از مردمی دلها نوازد / دمی بیچارگان را چاره سازد
بشوخی جان دمد در آب و در خاک / بدم دادن زند آتش در افلاک
از او هر غمزه دام و دانه شد / وز او هر گوشه میخانه شد

ز غمزه میدهد هستی بغارت   به بوسه میکند بازش عمارت
ز چشمش خون ما در جوش دایم   ز لعلش جان ما مدهوش دایم
بغمزه چشم او دل میرباید   بعشوه لعل او جان میفزاید
چو از چشم و لبش جوئی کناری   مر این گوید که نه آن گوید آری
ز غمزه عالمی را کار سازد   ببوسه هر زمان جان مینوازد
ازو یک غمزه و جان دادن از ما   وزو یک بوسه و استادن از ما
ز لمح بالبصر شد حشر عالم   ز نفخ روح پیدا گشت آدم
چو از چشم و لبش اندیشه کردند   جهانی می پرستی پیشه کردند
بچشمش در نیاید جمله هستی   ورا چون آید آخر خواب مستی
وجود ما همه مستیست یا خواب   چه نسبت خاک را با رب ارباب
خرد دارد ازین صد گونه اشگفت   که ولتصنع علی عینی چرا گفت

حدیث زلف جانان بس درازست   چه شاید گفت ازان کان جای رازست
مپرس از من حدیث زلف پرچین   مجنبانید زنجیر مجانین

ز قدش

ز قدش راستی گفتم سخن دوش   سر زلفش مرا گفتا فرو پوش
کجی بر راستی زو گشت غالب   وزو در پیچش آمد راه طالب
همه دلها ازو گشته مسلسل   همه جانها ازو بوده مقلقل
معلق صد هزاران دل ز هر سو   نشد یک دل برون از حلقه او
اگر زلفین خود را برفشاند   بعالم در یکی کافر نماند
وگر بگذاردش پیوسته ساکن   نماند در جهان یک نفس مؤمن
چو دام فتنه میشد چنبر او   بشوخی باز کرد از تن سر او
اگر زلفش بریده شد چه غم بود   که گر شب کم شد اندر روز افزود
چو او بر کاروان عقل ره زد   بدست خویشتن بر وی گره زد
نیابد زلف او یک لحظه آرام   گهی بام آورد گاهی کند شام
ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد   بسی بازیچهای بوالعجب کرد
گل آدم در آندم شد مخمر   که دادش بوی آن زلف معطر
دل ما دارد از زلفش نشانی   که خود ساکن نمیگردد زمانی
ازو هر لحظه کار از سر گرفتیم   ز جان خویشتن دل برگرفتیم

ازان گردد دل از زلفش مشوش
که از رویش دلی دارد پر آتش

رخ اینجا مظهر حسن خدائیست
مراد از خط جناب کبریائیست

رخش خطی کشید اندر نکوئی
که از ما نیست بیرون خوبروئی

خط آمد سبزه‌زار عالم جان
ازان کردند نامش دار حیوان

ز تاریکی زلفش روز و شب کن
ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن

خضروار از مقام بی‌نشانی
بخور چون خطش آب زندگانی

اگر روی و خطش بینی تو بی‌شک
بدانی کثرت از وحدت یکایک

ز زلفش باز دانی کار عالم
ز خطش باز خوانی سر مبهم

کسی گر خطش از روی نکو دید
دل من روی او در خط او دید

مگر رخسار او سبع المثانیست
که هر حرفی ازو بحر معانیست

نهفته زیر هر موئی ازو باز
هزاران بحر علم از عالم راز

ببین بر آب قلب عرش رحمن
ز خط عارض زیبای جانان

برآن رخ

بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است
که اصل مرکز دور محیط است

ازو شد خط دور هر دو عالم
وزو شد خط نفس قلب آدم

ازان حال دل پرخون تباه است
که عکس نقطهٔ خال سیاه است

ز خالش حال دل جز خون شدن نیست
کز آن منزل ره بیرون شدن نیست

به وحدت در نباشد هیچ کثرت
دو نقطه نبود اندر اصل وحدت

ندانم خال او عکس دل ماست
و یا دل عکس خال روی زیباست

ز عکس خال او دل گشت پیدا
و یا عکس دل آنجا شد هویدا

دل اندر روی او یا اوست در دل
بمن پوشیده شد این راز مشکل

اگر هست این دل ما عکس آن خال
چرا می‌باشد آخر مختلف حال

گهی چون چشم مخمورش خراب است
گهی چون زلف او در اضطراب است

گهی روشن چو آن روی چو ماه است
گهی تاریک چون خال سیاه است

گهی مسجد بود گاهی کنشت است
گهی دوزخ بود گاهی بهشت است

گهی برتر شود از هفتم افلاک
گهی افتد به زیر تودهٔ خاک

پس از زهد و ورع گردد دگربار
شراب و شمع و شاهد را خریدار

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است / خراباتی شدن آخر چه دعوی است

شراب و شمع و شاهد عین معنی است / که در هر صورتی او را تجلی است
شراب و شمع ذوق و نور عرفان / ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاجه شمع مصباح / بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد / شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع جان آن نور اسری است / ولی شاهد همان آیات کبری است
شراب و شمع و شاهد جمله حاضر / مشو غافل ز شاهدبازی آخر
شراب بیخودی درکش زمانی / مگر از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وارهاند / وجود قطره با دریا رساند
شرابی خور که جامش روی یار است / پیاله چشم مست باده خوار است
شرابی را طلب بی ساغر و جام / شراب باده خواران ساقی آشام
شرابی خور ز جام وجه باقی / سقاهم ربهم او راست ساقی

طهور آن می بود

طهور آن می بود کز لوث هستی / ترا پاکی دهد در وقت مستی
بخور می وارهان خود را ز سردی / که به مردی به است از نیکمردی
کسی کو افتد از درگاه حق دور / حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد / ز نور ابلیس ملعون ابد شد
اگر آئینه دل را زدوده است / چه خود را بینی اندر وی چه سود است
ز رویش پرتوی چون در می افتاد / بسی شکل حبابی در روی افتاد
جهان جان بر او شکل حباب است / حبابش اولیا را قباب است
شده زو عقل کل حیران و مدهوش / فتاده نفس کل را حلقه در گوش
همه عالم چو یک خمخانه اوست / دل هر ذره پیمانه اوست
خرد مست و ملایک مست و جان مست / هوا مست و زمین مست آسمان مست
فلک سرگشته از وی در تکاپوی / هوا در دل به امید یکی بوی
ملایک خورده صاف از کوزه پاک / به جرعه ریخته دردی بدین خاک
عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش / فتاده گه در آب و گه در آتش
ز بوی جرعه کافتاد بر خاک / برآمد آدمی تا شد بر افلاک

ز عکس او تن پژمرده جان گشت — ز تابش جان افسرده روان گشت
جهانی خلق از او سرگشته دایم — ز خان و مان خود برگشته دایم
یکی از بوی دردش عاقل آمد — یکی از رنگ صافش ناقل آمد
یکی از نیم جرعه گشته صادق — یکی از یک صراحی گشته عاشق
یکی دیگر فرو برده بیکبار — خم و خمخانه و ساقی و میخوار
کشیده جمله و مانده دهن باز — زهی دریادل رند سرافراز
در آشامیده هستی را بیکبار — فراغت یافته ز اقرار و انکار
شده فارغ ز زهد خشک و طامات — گرفته دامن پیر خرابات

خراباتی شدن از خود رهائیست — خودی کفرست اگر خود پارسائیست
نشانی داده‌اند از خرابات — که التوحید اسقاط الاضافات
خرابات از جهان بیمثالیست — مقام عاشقان لاابالیست
خرابات آشیان مرغ جانست — خرابات آستان لامکانست
خراباتی خراب اندر خرابست — که در صحرای او عالم سرابست

خراباتیست بی حد و نهایت — نه آغازش کسی دیده نه غایت
اگر صد سال در وی می‌شتابی — نه خود را و نه کس را بازیابی
گروهی اندر او بی پا و بی سر — همه نه مؤمن و نه نیز کافر
شراب بیخودی در سر گرفته — بترک جمله خیر و شر گرفته
شرابی خورده هر یک بی لب و کام — فراغت یافته از ننگ و از نام
حدیث ماجرای شطح و طامات — خیال خلوت و نور کرامات
ببوی دردیی از دست داده — ز ذوق نیستی مست اوفتاده
عصا و رکوه و تسبیح و مسواک — گرو کرده بدردی جمله را پاک
میان آب و گل افتان و خیزان — بجای اشک خون از دیده ریزان
گهی از سرخوشی در عالم ناز — شده چون شاطران گردن‌افراز
گهی از روسیاهی رو بدیوار — گهی از سرخروئی بر سر دار
گهی اندر سماع شوق جانان — شده بی پا و سر چون چرخ گردان
بهر نغمه که از مطرب شنیده — بدو وجدی از آن عالم رسیده
سماع جان نه آخر صوت و حرفست — که در هر پرده سری شگرفست

ز سر بر دل کشیده دلق ده توی — مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی
فرو شسته بدان صاف مروّق — همه رنگ سیاه و سبز و ازرق
یکی پیمانه خورده از می صاف — شده زان صوفی صافی ز اوصاف
بجان خاک مزابل پاک رفته — بهر چه آن دیده از صد یک نگفته
گرفته دامن رندان خمّار — ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قیدست — چه جای زهد و تقوی این چه شیدست
اگر روی تو باشد در که و مه — بت و زنار و ترسایی ترا به

بت و زنار و ترسایی درین کوی — همه کفرست ورنه چیست برگوی
بت اینجا مظهر عشق است و وحدت — بود زنار بستن عقد خدمت
چو کفر و دین بود قایم بهستی — شود توحید عین بت پرستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر — وزان جمله یکی بت باشد آخر
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل — که بت از روی هستی نیست باطل
بدان کایزد تعالی خالق اوست — ز نیکو هرچه صادر گشت نیکوست

وجود آنجا که باشد محض خیرست — اگر شرّیست در وی آن ز غیرست
مسلمان گر بدانستی که بت چیست — یقین کردی که دین در بت پرستیست
اگر مشرک ز بت آگاه گشتی — چرا در دین خود گمراه گشتی
ندید او از بت الا خلق ظاهر — بدین علت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زان نبینی حق پنهان — بشرع اندر نخوانندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشته بیزار — کرا کفر حقیقی شد پدیدار
درون هر بتی جانیست پنهان — بزیر کفر ایمانیست پنهان
همیشه کفر در تسبیح حق است — وان من شیء گفت اینجا چه دق است
چه میگویم که دور افتادم از راه — فذرهم بعد ما جائت قل الله
بدان خوبی رخ بت را که آراست — که گشتی بت پرست ار حق نمیخواست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود — نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی بین و یکی گوی و یکی دان — بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
نه من میگویم این بشنو ز قرآن — تفاوت نیست اندر خلق رحمن

نظر کردم به بدو اصل هر کار — نشان خدمت آمد عقد زنار
نباشد اهل دانش را معوّل — ز هر چیزی مگر بر وضع اوّل
میان دربند چون مردان به مردی — درآ در زمرهٔ اوفوا بعهدی
به رخش علم و چوگان عبادت — ز میدان در ربا گوی سعادت
ترا از بهر این کار آفریدند — اگر چه خلق بسیار آفریدند
پدر چون علم و مادر هست اعمال — بسان قرّة العین است احوال
نباشد بی پدر انسان شکی نیست — مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست
رها کن ترّهات شطح و طامات — خیال نور و اسباب کرامات
کرامات تو اندر حق پرستی است — جز این کبر و ریا و عجب و هستی است
در آن هر چیز کان نز باب فقر است — همه اسباب استدراج مکر است
ز ابلیس لعین بی شهادت — شود صادر هزاران خرق عادت
گه از دیوارت آید گاه از بام — گهی در دل نشیند گه در اندام
همی داند ز تو احوال پنهان — درآرد در تو کفر و فسق و عصیان
شد ابلیست امام و در پسی تو — بدو لیکن بدینها کی رسی تو

کرامات

کرامات تو گر در خودنمایی است — تو فرعونی و آن دعوی خدایی است
کسی کو راست با حق آشنایی — نیاید هرگز از وی خودنمایی
همه روی تو در خلق است زنهار — مکن خود را بدین علت گرفتار
چو با عامه نشینی مسخ گردی — چه جای مسخ یکره فسخ گردی
مبادا هیچ با عامت سر و کار — که از فطرت شوی ناگه نگونسار
تلف کردی به هرزه نازنین عمر — نگویی در چه کار است آنچنین عمر
بجمعیت لقب کردند تشویش — خری را پیشوا کردند زهی ریش
فتاده سروری اکنون بجهال — ازین گشتند مردم جمله بدحال
نگر دجال اعور تا چگونه — فرستاده است در عالم نمونه
نمونه باز بین ای مرد حساس — خر او را که نامش هست جساس
چو خواجه قصهٔ آخر زمان کرد — به چندین جا ازین معنی بیان کرد
ببین اکنون که کور و کر شبان شد — علوم دین همه بر آسمان شد
نماند اندر میانه رفق و آزرم — نمی‌دارد کسی از جاهلی شرم
همه احوال عالم وارگون است — اگر تو عاقلی بنگر که چون است

کسی کز باب هر دو لعن بیوقت است | پدر نیکو بد اکنون شیخ وقت است
خضر بشکست آن فرزند طالح | که او را به پدر باشد صالح
کنون با شیخ خود کردی تو انکر | خبر را گر خبری هست از تو خر تر
داد لا یعرف الهر است و من البر | جگر تو نه پاک گرداند ترا سر
دگر داند شان باب خود و پدر گاه | جگر بیم چون بود تو از علم نور
پسر گو بکری و نیک و بخت است | چو میوه ز بده هر سر درخت است
ولیکن شیخ دین گو کرد آنکه | ندانی نیک از بد بد ز نیکو
مریدی که علم و دین آموختن بود | چراغ دل ز نور افروختن بود
کسی از مرده علم آموخت هرگز | ز خاک تو چراغ افروخت هرگز
مرا در دل همی باید گر این کار | به بندم بر میان خویش زنار
نه زان معنی که من شهرت ندارم | بجا دارم ولی زان هست عارم
شنیدم چون خسیس آمد درین کار | خمولم بهتر از شهوت بسیار
دگر باره رسید الهام از حق | که بر حکمت بگیر از ابلهی دق
اگر ناکس نبود در ممالک | همه صوفی اوفتند اندر مهالک

نوحی

بموجب آخر علت منتهم | چنین آمد جهان والله اعلم
ولی از صحبت اهل کبر بگریز | عبادت خواهی از عادت بپرهیز
نگردد جمع با عادت عبادت | عبادت مسکنی بگذر ز عادت

ز ترس آی غرض تجرید دیدم | خلاص از ربقه تقلید دیدم
جناب قدس و حدت دیر جانست | که سیمرغ بقا را آشیانست
ز روح الله پیدا گشت این کار | که از روح القدس آمد پدیدار
هم آن الله در پیشت تو جانست | که از روح القدس ره دی نشانست
اگر یابی خلاص از نفس ناسوت | روانی در جناب قدس لاهوت
هر آنکس کو مجرد چون ملک شد | چو روح الله در چارم فلک شد

بود مجبوس طفل شیر خواره | به نزد مادر اندر گاهواره
عناصر مر ترا چون ام سفلی است | تو فرزندی پدر آبا علوی است
از آن گفته است عیسی گاه اسری | که آهنگ پدر دارد به بالا

تو هم جان پدر سوی پدر شو
به ره رفتند همراهان بدر شو

اگر خواهی که گردی مرغ پرواز
جهان جیفه پیش کرکس انداز

به دونان ده مراین دنیای غدار
که خر لنگ را نشاید داد مردار

نسب چبود مناسب را طلب کن
بحق رو آور و ترک نسب کن

به بحر نیستی هر کو فرو شد
فلا انساب نقد وقت او شد

هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت
ندارد حاصلی جز کبر و نخوت

اگر شهوت نبودی در میانه
نسبها جمله میگشتی فسانه

چو شهوت در میانه کارگر شد
یکی مادر شد آن دیگر پدر شد

نمیگویم که مادر یا پدر کیست
که با ایشان بحرمت بایدت زیست

نهاده ناقصی را نام خواهر
حسودی را لقب کرده برادر

عدوی خویش را فرزند خوانی
ز خود بیگانه خویشاوند خوانی

مرا باری بگو تا خال و عم چیست
وز ایشان حاصلی جز درد و غم چیست

رفیقانی که با تو در طریقند
پی هزل ای برادر هم رفیقند

بکوی جد اگر یکدم نشینی
از ایشان من چه گویم تا چه بینی

همه فسانه

همه افسانه و افسون و بند است
بجان خواجه کاینها ریشخند است

بمردی وارهان خود را چو مردان
ولیکن حق کس ضایع مگردان

ز شرع ار یک دقیقه گشت مهمل
شوی از هر دو کون از دین معطل

حقوق شرع را زنهار مگذار
ولیکن خویشتن را هم نگهدار

زر و زن نیست الا مایهٔ غم
بجا بگذار چون عیسی مریم

حنیفی شو ز قید هر مذاهب
درآ در دیر مانند راهب

ترا تا در نظر اغیار و غیر است
اگر در مسجدی مانند دیر است

چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر
شود بهر تو مسجد صورت دیر

نمیدانم بهر حالی که هستی
خلاف نفس کافر کن که رستی

بت و زنار و ترسایی و ناقوس
اشارت شد همه با ترک ناموس

اگر خواهی که گردی بندهٔ خاص
مهیا شو برای صدق و اخلاص

برو خود را ز راه خویش برگیر
بهر لحظه ایمانی ز سر گیر

بباطن نفس ما چون هست کافر
مشو راضی بدین اسلام ظاهر

ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان
مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

بسی ایمان بود کز کفر زاید   نه کفرست او کزان ایمان فزاید

ریا و سمعه و ناموس بگذار   بیفکن خرقه و بربند زنار

چو پیر ما شو اندر کفر فردی   اگر مردی بده دل را بمردی

مجرد شو ز هر اقرار و انکار   بترسازاده ده دل را بیکبار

بت ترسابچه نوریست ظاهر   که از روی بتان دارد مظاهر

کند او جمله دلها را وثاقی   گهی گردد مغنی گاه ساقی

زهی مطرب که از یک نغمهٔ خوش   زند در خرمن صد زاهد آتش

زهی ساقی که او از یک پیاله   کند بیخود دو صد هفتاد ساله

رود در خانقه مست شبانه   کند افسون صوفی را فسانه

وگر در مسجد آید در سحرگاه   بنگذارد در او مردی آگاه

رود در مدرسه چون مست مستور   فقیه از وی شود بیچاره مخمور

ز عشقش زاهدان بیچاره گشته   ز خان و مان خود آواره گشته

یکی مؤمن دگر را کافر او کرد   همه عالم پر از شور و شر او کرد

خرابات

خرابات از لبش معمور گشته   مساجد از رخش پرنور گشته

همه کار من از وی شد میسر   بدو دیدم خلاص از نفس کافر

دلم از دانش خود صد حجب داشت   ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت

درآمد از درم آن بت سحرگاه   مرا از خواب غفلت کرد آگاه

ز رویش خلوت جان گشت روشن   بدو دیدم که تا خود کیستم من

چو کردم در رخ خوبش نگاهی   برآمد از میان جانم آهی

مرا گفتا که ای شیاد سالوس   بسر شد عمرت اندر نام و ناموس

ببین تا علم و کبر و زهد و پنداشت   ترا ای نارسیده از که وا داشت

نظر کردن بر ویم نیم ساعت   همی ارزد هزاران ساله طاعت

علی الجمله رخ آن عالم آرای   مرا با من نمود اندر سراپای

سیه شد روی جانم از خجالت   ز فوت عمر و ایام بطالت

چو دید آن ماه کز روی چو خورشید   ببریدم من از جان خود امید

یکی پیمانه پر کرد و بمن داد   که از آب وی آتش در من افتاد

کنون گفت از می بی‌رنگ و بی‌بوی   نقوش تختهٔ هستی فرو شوی

چه شاهد بود آن پیمانهٔ پاک	در افتادم ز مستی بر سر خاک
کنون نه نیستم از خود نه هستم	نه هشیارم نه مخمورم نه مستم
گهی چون چشم او دارم سری خوش	گهی چون زلف او باشم مشوش
گهی از خوی خود در گلخنم من	گهی از روی او در گلشنم من

در این گلشن گرفتم شمه باز	نهادم نام او را گلشن راز
درو از راز دل گلها شکفته است	که تا اکنون کسی دیگر نگفته است
زبان سوسن او جمله گویاست	عیون نرگس او جمله بیناست
تأمل کن بچشم دل یکایک	که تا برخیزد از پیش تو این شک
ببین منقول و معقول حقایق	مصفا کرده در علم دقایق
بچشم منکری منگر در او خوار	که گلها گردد اندر پیش تو خار
نشان ناشناسی ناسپاسی است	شناسائی حق در حق شناسی است
غرض زین جمله آن کز من کند یاد	عزیزی گوید م رحمت بر او باد
بنام خویش کردم ختم پایان	الهی عاقبت محمود گردان

تمت تمام تمام

چون نتوانی هیچ باش دگر
باری آن کن که دامنش بگیر

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

ای کلام از اعظم نام تو زیور یافته
در صفات و از سپاس تو زیب دیگر یافته

بر روان مصطفی و آل او باد اسلام
گر نبودی ذات ایشان کی گرفتی افلاک انتظام

بعد نام و حمد حق نعت رسول و خاندان
فرض بعد از معرفت دان علم ترتیل قران

زانکه بی تصحیح آن نبود نماز ترا بنا
هست این دو حدیث از بهترین انبیا

اهل قران اند اهل الله و خاصان عباد
یاد گیر آن را ز اهل آن و ده بر غیر یاد

معنی ترتیل آمد در خبر حفظ وقوف
با صفات از مخرج خود نیک ادا کردن حروف

زیر و بالا چار دندان را ثنایا دان نخست
چار اطرافش رباعیات بعد بهر جانبش

ده ز هر اضراس است از هر سو ضواحک دو از آن
شش طواحن گر نواجد باشد از اهم دو دو آن

در اصح هفده بود مخرج سه حلقی همزه ها
ز انتها و عین حا از وسط و ز اول غین خا

از هوای فم حروف مد ادا شد جای قاف
دان لهات از غلصمه و ز عکده باشد جای کاف

شجر جیم و شین و یای غیر مدی راست جای
ضاد را جنب لسان با بطن اضراس علا

بعد از آن لام از لثه با جا فرا اس لسان

از لثه تا نطع می‌کرد دادا تا طا و دال

همچو بار است ثنایای زبر تا ظا و ذال
اسله چون شد لطّی سفلای ثنایا را قرین
فرجه است روطه اش دان جای زا و صاد و سین

فا ست آورده اش ثنایای زبر با بطن لب
زاسفل اما میم و واو غیر مدی با طلب
حال غنه است از خیشوم تنوین میم و نون

چون که خواهی حرف گیرد نیک در مخرج قرار
ساکنش با همزه مفتوحه در تقریر آر
غیر همزه دان الف زانست الف ساکن مدام

برسران را دنیچی ران در اوردند لام
ازصفات است انفتاح اطباق ط ظ و ض ص
ضد مجهوره است مهموسه ستشخص حثه کف
ضد رخوه قطبک اجدت حروف شدّه دان

اردو دلسی میم از درون و واو از برون و با از درون

هست نو رعالمین با لم نزع ما بینشان
مستفل اضدش استعلا ضغط قظ خص شمر
ضد اصمات آمده ازلاق در لمن و فبر
قلقله مضغوطه دان قطب و جد ضد ساکنه
مد و لین جوفیه ها و حرف مد دان مخفیه
همزه نبر و را مکرر منحرف لام است و را
نسجه حا منفوثه تا منفوخه فا مجروره خا
صاد و سین و زا صفیره هست آوی اعتلال
میم و را فا شین با شد و ضاد استطال — تفشی
غافل از اظهار لام ساکنه با نون مباش
قبل مستعلی مکن مستفل را زبانش
حین قرآن خواندن اقوی استعاذه گفت هست
در نماز اخفات جهرش در قرآن اولی است

جزء قرآن است بسم الله بل آیه است از سور
غیر توبه و اندر اجزای مخیر کن نظر
در شروع آن جزو را گر نام یزدان بر سر است
بسمله با او و گر کش نام شیطان بهتر است
ز استعاذه قطع بسم الله بسوره وصل آن
با نقیضش وصل طرفین و خلاف تنگ دان
کرده اند اندر میان سورتین زاین چهار
غیر قسم ثالث اقسام دگر را اختیار
وصل بسم الله به پنج الحمد و رحمن و قمر
انبیا القارعة الحاقه کن از سور
در محمد اقسمین و ویلتین و لم یکن
در عبس تبت تکاثر قطع بسم الله کن
هاء مضمر متصل مفرد مذکر را اگر

بر

نیست قبل و بعد ساکن با صله دان معتبر
چون به و انه خبیر یرضه با قصر هاست
نزد عاصم با صله فیه مهانا حفص راست
در یؤده نؤته نصله نوله یتقه
بکر را اسکان ها در یتقه دون صله
با سکون قاف خوانده حفص عاصم با سکون
خوانده ها ارجه القه را در دو سه اشباع دون
واو یا ساکن و ما قبلشان از جنس خود

هست او دنیا به گر سیه تمثیلشان
قبلشان گر فتح باشد لین خوانش دان — چون صح
مد ذاتی پی سبب از رنگ الف بود فزون
گر سبب آن را لفظش همزه است و سکون — بود صح

مد واجب بود ان همزه است بعدش متصل
یا سکون لازمی مد جایز اندر منفصل
لازمی دان غیر منفک عارضی بر عکس آن
در شد و مد خش را مظهرش با جزم دان
عین را طول و وسط در مریم و شوری بود
میم را در آل عمران است وصلا قصر مد
گر سکون لازمی موجب بود با همزه مد
چار الف دان و سه و دو یک اسکن ار عارض بود
اول اولی بر دوم دوم بسیم گر تو ایست
شرط یا موجب بعکسش شرطشان گر منتفی است
دان مثال جمله چون جاء آبا نا لام میم
خوف و خیر و سوء و شیء و حور و غلمان و نعیم
مدغم ار ساکن بود خوانندش ادغام صغیر
حتی را در نقل کرده حفص ادغام کبیر

در زمر انعام و یوسف کهف عاصم نون بنون
اختلاس اشمام اندر یوسف و در دو سکون
اول از مثلین اگر از غیر مد است با سکون
در دوم ادغام گردد چون ایکم لیکم مرسکون
دال در تا و ذال در ظا و تا در طا و دال
با ی ارکب تا ی یلهث مدغم اندر میم و ذال
طا حطت فرطت بسطت با وصف طباق ثابت است
مدغم و ذال اتخذ و اخذ ایضا بگیر راست
قاف نخلق با ثبوت و سلب استعلای قاف
می شود ادغام با رجحان ثانی نزد کاف
لام قل بل مدغم اندر راست لیک اظهار کن

لام ال مدغم بتا ثا دال ذال ظا لام نون

حفص را اظهار نون لفظی یٰس و نون

میم ساکن مدغم اندر میم و در بوف اظهر ان

لیک اصح اخفا ببا در مابقی اظهار دان تا

لیک در قنوان و صنوان دنیا کن اظهار نون

لام و را بی غنه مدغم کش در یرملون با تشدید ان

حرف حلق اظهار و در با قلب میم و مابقی اخفا زنون بخوان

بعد استعلا و را اندر الف تغلیظ دان

با جلاله لام الف گر کسره نبود قبل آن

ضم و فتح را و اسکانش بعد این دو تا

شرط تفخیم است ایضا کسره بر ترقیق را

نون ساکن دان و تنوین مدغم اندر یرملون

بسم الله وبالله وصلى الله على رسول الله وآله
ولعنة الله على اعدائهم اعداء الله

قال بعض الخوارج

عمري علي امير المؤمنين ولا — ارضى بسبّ ابي بكر ولا عمرا

ولا اقول اذا لم يعطيا فدكا — بنت النبي رسول الله قد كفرا

الله يعلم ماذا يأتيان به — يوم القيامة من عذر اذا اعتذرا

[illegible]

فاجابه بعض الشيعة

يا ايها المدعي حب الوصي ولم — ترضى بسبّ ابي بكر ولا عمرا

كذبت والله في دعوى محبته — تبت يداك ستصلى في غد سقرا

فكيف تطرح حب الوصي وقد — اصبحت في سب من عاداه معتذرا

فان تك صادقا في دعوى محبته — فابرأ الى الله ممن خان او غدرا

وانكر النص في خم وبيعته — وقال ان رسول الله قد هجرا

اتيت تبغي عذرا لغصب فدك — [illegible]

ان كان يغصب حق الطهر فاطمة — سيقبل العذر ممن جاء معتذرا

فكل [illegible] عذر — [illegible]

فلا تقولوا [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] اذا اعتذرا

[illegible] — وكيف [illegible]

لكن ابليس اغواكم وصيركم — عميا وصما فلا سمعا ولا بصرا

فكيف تبغي امير المؤمنين وقد — [illegible]

فكيف [illegible] — [illegible]

رساله تجوید بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی جعلنا مطیعاً لاحکام القرآن
وقارياً لآیاته ووفقنا فی الصباح والمسا
بالتدبر فی محکماته ومتشابهاته والصلوة
والسلام علی سیدنا محمد کاشف معضلاته
وعلی آله الطیبین الذینهم بینوا معانی
کلماته اما بعد فیقول احقر خلق الله فی طاعته و ارجاهم
بنیل مغفرته ابن الحاج محمد طاهر محمد زمان التبریزی
نظر بخواهش و اطاعت فرمایش یکی از صاحبان صادق
الولایه و مخدومان لازم الاطاعه چند کلمه در تجوید کلام
ربانی که دانستن آن برکافه اهل ایمان لازم است
بعبارت واضح بقلم آورده که مبتدی را تبصره

ومنتهی را

ومنتهی را تذکره بود و باعث تحصیل دعای خیر و طلب
رستکاری این بی بضاعت گردد وبالله التوفیق
وعلیه اعتماد چون عمده ارکان ایمان نماز است
که الصلوة معراج المؤمنین و الصلوة عمود الدین
ان قبلت قبلت ما سواه وان ردت ردت ما سواه
و نماز درست نیست مگر بفاتحة الکتاب که لا صلوة
الا بفاتحة الکتاب و قرائت فاتحة الکتاب درست
نیست مگر به ترتیل چنانچه نص قرآن است که ورتل
القرآن ترتیلاً و معنی ترتیل موافق روایات
معتبره که از جناب امیر المؤمنین علیه السلام رسیده

این است که الترتیل هو تجوید الحروف ومعرفة الوقوف
ومعنی تجوید ادای حرف است وادای ین حرف عبارت
از ادا نمودن حروف است از مخارج با صفات آن
پس قاری را ناچار است از شناختن مخارج وصفات
چنانکه ذکر می شود بعون الله تعالی و پیش از شناختن
مخارج لازم است شناختن دندانها که محتاج الیه است
پس بدان که اکثر اشخاص را دندان سی ودو است
وبعضی را بیست وهشت در هر صورت از چهار قسم
بیرون نیست اول ثنایا وان چهار دندان پیش است
دو از زیر ودو از بالا دویم رباعیات وان نیز چهار است
از هر جانب دو از زیر و یکی از بالا که احاطه کرده اند ثنایا را
سیم انیاب که بفارسی دندان نیش گویند وان نیز
چهار است ومحیط اند بر رباعیات چنانکه رباعیات ثنایا را

[illegible]

شورای ملی

چهارم اضراس وانها بیست اند یا شانزده بهر حال
از سه نوع بیرون نیست اول ضواحک وانها نیز
چهار است محیط بر انیاب بشرح مسطور دویم طواحن
وانها دوازده اند از هر جانب شش سه از زیر وسه
از بالا سیم نواجد اگر باشد ان هم چهار است از هر جانب
دو یکی از زیر و یکی از بالا ودر عدد مخارج اختلاف بسیار است
انچه اعتماد را شاید قول خلیل ابن احمد است وان هفده است
اول مخرج همزه وها از اخر حلق است دویم مخرج
عین وحا از وسط حلق سیم مخرج غین وخا از اول
حلق واین شش حرف را حروف حلق گویند
چهارم مخرج قاف است از غلصمه لهات که عبارت
از طرف حلقی لهات باشد پنجم مخرج کاف است
از عکده لهات که طرف حلقی لهات است ولهات

ان گوشت پاره ایست که از بالا بطرف حلق آویزانست
و این دو حرف را لهوی گویند ششم مخرج حروف
مداست که عبارت از الف و واو ساکن ما قبل مضموم
و یای ساکن ما قبل مکسور است از فضا و هوای دهن و این
حروف را جوفی و هوائی گویند هفتم مخرج جیم و شین
و یای غیر مدی است از وسط زبان با آنچه محاذی اوست
از کام بالا که آنرا شجر گویند و این حروف را شجری گویند
و در جیم زبان بیک بکام بالا می چسبد و در شین و یا
نمی چسبد هشتم مخرج ضاد است از حافه که کناره
زبان است و از آنکه دندانهای اضراس بالا خواه از چپ
و خواه از راست و اینحرف را ضرسی و حافی گویند
نهم مخرج لام است از حافه سر زبان و لثه دندانهای
انیاب و رباعیات دهم مخرج نون است از حافه

مسطوره و از لثه دندانهای رباعیات و ثنایا یازدهم
مخرج راست از پشت سر زبان که ظهر باشد و بالای لثه
دندانهای بالا و اینحروف را حافی لثوی گویند
دوازدهم مخرج تا و دال و طاست از سر زبان و بیخ ثنایای
کام بالا و اینحروف را ذلقی و نطعی گویند سیزدهم
مخرج ثا و ذال و ظاست از سر زبان و از سر دندانهای
علیا بحیثیتی که اسله زبان از دندانها بیرون اید و این
حروف را ذلقی و لثوی گویند چهاردهم مخرج زا و سین
و صاد است از فرجه مشروطه که عبارت از گشادگی
میان تیزی و تندی سر زبان که آنرا اسله گویند و شکم
دندانهای ثنایای سفلی و این حروف را اسلی گویند
پانزدهم مخرج فاست از سر دندانهای ثنایای بالا
و شکم لب پائین شانزدهم مخرج با و واو و میم است

از دو لب اما میم از خشکی لب و واو از میان دو لب بنوعی
که لبها غنچه شود و با از تری و این چهار حرف را شفوی
گویند هفدهم مخرج میم و نون غنوی است از خیشوم که
عبارت از سوراخ بینی باشد و غنه عبارت از آوازیست
که بعد از انضمام لبها نفس را به بینی افتاده او از بینی آید
چون مخارج را دانستی هرگاه خواسته باشی که بدانی
حرف از مخرج خود ادا می شود یا نه آن حرف را ساکن
نموده و همزه مفتوحه بر سر او در ده تکلم نمای تا معین
شود و در شماره حروف در میان اهل عربیت
و اهل عدد خلاف است و اهل عدد بیست و هشت
دانسته الف را از حروف نشمرده الف و همزه را یکی
دانند از این راه است که عددی بجهة الف وضع
نکرده اند و اهل عربیت الف را از حروف شمرده

بگردد

نیست و نه میدانند لیکن چون الف همیشه ساکن است
و ابتدا بساکن در تکلم متعذر بسبب آن الف را بالام
از جهة تناسبت آنها بهم منضم کرده وسط تکلم نمایند **فصل**
در بیان صفات حروف و آن بر دو نوع است
ذاتی و عارضی اما ذاتی پس آن ده صفت است
هر پنج ضد پنج دیگر چنانچه مبین خواهد شد **اول و دوم**
اطباق و انفتاح است و حروف مطبقه چهار ند **ص** — صضطظ
ض ط ظ و اینها را مطبقه بجهة آن گویند که در وقت
تکلم با اینها زبان برابر کام بالا را می پوشاند و باقی
بیست و پنج حرف را منفتحه گویند زیرا که در وقت ادای
آنها زبان کام بالا را نمی پوشاند **سیم و چهارم**
استعلا و استفال و حروف مستعلیه هفت است
خ ص ض ط ظ غ ق و این حروف را مستعلیه بدان — قظ خص ضغط

سبب گویند که در ادای اینها زبان میل به بلندی
کرده حرف بتفخیم ادا می شود و باقی بیست و دو حرف را
مستفله از انجهة گویند که در حین تلفظ بانها زبان میل
به پستی نموده حروف بنازکی ادا می شوند پنجم و ششم
همس و جهر و حروف مهموسه ده اند ت ث ح خ
س ش ص ف ك ه واین حروف را مهموسه بجهة
ان گویند که در تکلم بانها اواز فسرده گذشته می شود بجهت سستی
که جوهر صوت معلوم نمی شود باقی نوزده حرف را مجهوره
گویند زیرا که در ادای اینها جوهر صوت معلوم و بلند
می شود هفتم و هشتم بر سه گونه شده و رخوه و بین الشدة
والرخوة اما حروف شده هشت اند ا ب ت ج د
ط ق ك واین حروف را شده بجهة ان گویند
که بسبب سختی که در ذات ایشان هست در مخرج بسته شده

فحثه شخص سكت

اجدك قطبت

جریان نمی یابند و حروف بین الشدة والرخوة پنج اند
ر ع ل م ن و بعضی حروف مد که ا و ی باشد
باین صفت دانسته هشت شمرده اند و این حروف را
بجهة ان بین الشدة والرخوه گویند که اول قدری
جریان یافته بعد منعقد گردند و باقی حروف را بجهة
سستی که در ذات دارند در مخرج منعقد نشده جریان
می یابند رخوه گویند نهم و دهم مصمته بمعنی منع
و سنگینی و مذلقه بمعنی طرف و سبکی است و حروف
مذلقه شش است ب ر ف ل م ن و این
حروف را مذلقه بجهة ان گویند که از مخرج باسانی
و سبکی ادا می شوند و باقی حروف را مصمته بجهة آن
گویند که در تلفظ بانها در مخرج منع و سنگینی بهم رسد
و وجه دیگر انکه صیغه رباعی و خماسی که همه حروف

لن عمر

فر من لب

ان مصمته باشند پیدا نشده مگر چهار کلمه عسجد که علم است
از برای زر و عطوس و الکیج و دهذقه که هر یک علم است
از برای مردی و این چهار لغت باستقصای عجمی
یافته شده که معربند و صفات عارضی چهار ده اند
که هر یک از انها عارض بعضی از حروف می شوند و این
صفات را عارضی بجهت ان گویند که ضد ندارند
و در وقت ساکن بودن حروف این صفات را بیشتر
مراعات باید کرد چنانکه بیان خواهد شد و این صفات
لباسند از برای حروف اول قلقله بمعنی جنبش
دویم ضغط بمعنی فشار که مختص اند بحروف ب
ج د ط ق زیرا که در هنگام سکون بجهت شده
و جهر که در ذات دارند بستگی تمام در مخرج بهم رسد
و باین سبب ماهیت این حروف معلوم نمیشود

و محتاج می شوند بقلقله و ضغط تا ماهیتشان معلوم
شود و همزه را بجهت انکه گاهی تسهیل و گاهی ابدال
می شود از این صفت اخراج کرده اند ولیکن در حالت
سکون همزه صفت سیم نبر که بمعنی تیزی و بلندیست
عارض او می شود که اگر این صفت را نداشته باشد
بتحلیل میرود چهارم خفاست که عارض حروف
مدّ و ها می شود بسبب ضعفی که در انها هست و باید
که این صفت را سلب کرد از حروف مد بدادن یک الف
مد و از ها بهشاست پنجم تکریر است مختص را و را
بجهت ان مکرره گویند و نظر بغلظتی که در ذات او هست
گویا دو بار گفته می شود پس دو بار گفته شدن را
از ان خصوصا در وقتی که مشدد باشد زایل باید کرد
که اساس تشدید بهم نخورده بگوش مستمع سه یا چهار رسد

ششم سنجه که بمعنی گرفتگی آواز است مختص است به
حاء حطی که اگر این صفت را نداشته باشد متشابه از های
هوز نمی باید هفتم نفث که بمعنی دمیدنست مختص بثای
مثلثه هشتم نفخه که بمعنی آماس است مختص بفا بسبب
اینکه در تلفظ بفا آماس در لب زیرین بهم رسد
نهم خرخره مختص بخا و خا را مخرخره بجهة آن گویند
که در تکلم بآن خراش در منخرین بهم رسد دهم
صفیر که بمعنی سوت زدن است مختص بزا و سین
و صاد است یازدهم تفشی که بمعنی پراکندگی است
مختص بشین است و بعضی میم و فا را نیز بآن ضم کرده اند
و اعتبار ندارد دوازدهم استطاله که بمعنی درازی
و سرکشی است مختص بضاد زیرا که طول مخرج او از نواجذ
تا ضواحک است و بسبب آنکه بیخ مخرج او بسته و زبان را

واز

حرکت بدشواریست و بسرکشی ادا می شود و باین اسم موصوفست
سیزدهم غنه است که عارض نون ساکن و تنوین
و نون مشدد و میم مشدد در حالت ادغام و اخفا و قلب
می شود چهاردهم اعتلال است که بمعنی تغییر و تبدیلست
مختص بهمزه و حروف مد زیرا که تغییر و تبدیل بکرر در اینها بهم رسد
چون دانستی صفات ذاتی و عارضی حروف را
پس باید دانست که بعضی از حروف فرعی هست که
قرائت بآنها درست است مانند همزه بین بین در تسهیل
که میانه همزه و الف و همزه و واو و همزه و یا است مثل ءانت وهم
ءالقی و ءأنّا که فرع همزه محققه است و الف ممالة
و مفخمه که فرع است از الف منتصبه و مرققه و صاد مشمّه بزا
که فرع است از زا و صاد خالصتین در قرائت حمزه
و لام مفخمه در لفظ جلاله که ما قبل مکسور نباشد که فرع است

ازلام مرققه و راء مرفقه که فرع است از راء مفخمه در حالتی که ما قبل
مکسور باشد و بعضی از فضلا که قائلند بر آنکه دانستن مخارج
و صفات ممیزه و مدات و جبه کافیست و تحصیل محسنات
لازم نیست غافلند از اینمعنی که در اکثر کلمات و اعراب
ایشان تحریف بهم رسد چنانکه از بعضی اصحاب معاصر و اهل
علوم استماع می شود که در لفظ ایاک کسر همزه را و در لام
لیلة القدر فتحه را بنوعی ادا نمایند که نه فتحه است و نه کسره
و همچنین یاء مشدده را در ایاک بنوعی ادا نمایند که گویا
کاف فارسی است و راء مفتوح و مضموم را بنحوی خوانند
که گویا از واو و یاء مخلوطه مرکب است و ضالین را بطوری
ادا کنند که بعد از مد همزه زایده استماع می شود و همچنین
در موقوف علیه که مرسوم بیاست بنهجی وقف نمایند
که هاء بهم رسد مثل قسوته و مرغیه و یا اینکه همزه را از حر

ماء

ماء و جاء و امثال اینها می اندازند و در بعضی کلمات
ملکیه کنند و غرض از تکیه گذشتن حرکت است از حد خود
چه حرکت از حد خود گذرد اشباع خواهد شد و اشباع
زیادتی
مستلزم زیادتی مبطل نماز است و همچنین در مخارج
و صفات حروف هرگاه خللی بهم رسد شک نیست
در لحن خواهد بود مانند آنکه ذال را از مخرج زا و ثا را
از مخرج سین و قاف را از مخرج غین و ضاد را از مخرج
ظا و بر عکس ادا کردن و تکریر در را و تفخیم در حروف
مستفله و ترقیق در حروف مستعلیه نمودن و حروف مستفله
را مجاور حروف مستعلیه در اباشد نظر بآنکه هر قوی
ضعیف را تابع خود میکند حرف مستفله را تابع حرف
مستعلیه ساختن مثال در مخمصه و نضره و لطف
و غطما و یغشی و حق و مریم پس لابد است از متوجه شدن

قاری

که اگر متوجه این مذکورات نشود البته لحن کرده باشد بنابر حدیث
نبوی مَن قَرَءَ القرآنَ لحناً بغیرِ عذرٍ فکانّما قتلَ النبیَّ
آثم خواهد بود پس در این صورت هر عاقل و بالغ را لازم است
که بقدر امکان سعی در تحصیل این علم نموده بمقتضای و رتّل
القرآن ترتیلا معاتب و معاقب نبوده باشند **فصل**
در بیان استعاذه و بسمله بدانکه بعضی علما نظر بظاهر
وَاِذا قَرَأتَ القرآنَ فاستَعِذ بِاللهِ مِنَ الشیطانِ
الرجیم از صیغه امر قائل بوجوب شده اند و اما اکثر
فقها و ائمه قرا سنت میدانند و از محققین گفته اند
استعاذه بمنزله صابون است چنانکه صابون چرک را
از جامه پاک میکند استعاذه نیز دهن را از آلایش
سخنان لغو و ناخوش پاک کرده لایق تکلم کلام
الهی میسازد و هر چند صیغه بسیار دارد است لیکن

استعاذه

اعوذ

اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّیطانِ الرَّجیم از همه مشهورتر و اولیست
و در قرائت تابع قرآن است در جهر و خفات و در نماز جهریه
و خفاتیه سنت است که آهسته بخواند و بعضی بر آن قائلند
که در خدمت استاد بجهه تعلیم و تعلم بلند و در قرائت و نماز
آهسته باید خواند **و** در جزء از سوره بودن بسمله در میان
علما خلاف است از مخالفین مالکی و بعضی از علمای حنفی
او را از قرآن نمیدانند و آنها که از قرآن میدانند از علمای
عامه قول ایشان این است که در اول قرآن جزو است و در ابتداء
بواقی سور از بابت ابواب و فصول **اما** اعتقاد امامیه
این است که در ابتداء هر سوره بغیر توبه جزو آن سوره است
بدانکه هرگاه در نماز بعد از حمد سوره تعیین نکرده بسمله
گوید بعد از آنکه سوره را تعیین نماید واجب است بسم الله
دیگر گفته شروع بسوره نماید و اگر اکتفا بآن بسمله که بعد از

علمای

حمد سوره تعیین نکرده گفته بود نماید یک آیه از سوره معینه
ترک کرده خواهد بود مگر اگه عادت بخواندن یک سوره
کرده باشد که در آنصورت اعاده بسمله ضرور نیست و گفتن
بسمله در ابتداء هر سوره از سور قرآنی خلافی ندارد
و اکثر از قراء عشره اتیان باو نموده اند و امامیه را بهیچ وجه ترک
آن بغیر از سوره توبه و اجزای آن جایز نیست و
در اجزای سوره در عشر جزو و حزب و عشر که شروع میکنید
اگر صدر کلام اسم جلاله است چه مظهر چه مضمر گفتن بسمله
اولی است و اگر کلام مصدر است باسم شیطان چه مظهر
چه مضمر نگفتن بهتر و اگر مصدر بهیچ یک از اینها نباشد
قاری مختار است در گفتن و نگفتن و در گفتن استعاذه
استعاذه و بسمله در اول سوره چهار وجه است اول
وصل استعاذه به بسمله و بسمله را با اول سوره دویم

قطع

قطع استعاذه از بسمله و وصل بسمله با اول سوره سیم قطع
قطع استعاذه از بسمله و قطع بسمله از اول سوره و این دو وجه
جایز است چهارم وصل استعاذه به بسمله و قطع
بسمله از اول سوره و این ممنوع است و همچنین است حکم
میان دو سوره و مستحب است وصل بسمله با اول ده سوره
فاتحه و انعام و کهف و سبا و فاطر و انبیا و قمر و رحمن
و الحاقه و القارعه و همچنین مستحب است قطع بسمله از اول
نه سوره محمد صلعم و قیمه و عبس و تطفیف و بلد و لم یکن
و تکاثر و همزه و لهب فصل بدانکه احکام هاء کنایه
که عبارت از هاء ضمیر مفرد مذکر است بر چهار قسم است
اول ما قبل و ما بعد ساکن چون یأتیه الموت دویم
ما قبل متحرک ما بعد ساکن له الملک درین دو قسم هیچ یک
از قراء را صله نیست سیم ما قبل ساکن ما بعد متحرک

چون فیه هدیً و منه الّا در این قسم ابن کثیر را صله است
چهارم ما قبل و ما بعد متحرک چون انه علیهم و به انّ در این قسم
همه قرّاء را صله است در حال وصل یعنی اگر وقف نکنند
باشباع میخوانند چنانکه در له واو ساکن و در به یای ساکن
تولد کنند و همچنین های هذه از برای مؤنث و در بعضی
مواضع میان قرّاء در اشباع و سکون او خلاف است و ما
انچه تعلق بعاصم دارد و بیان او دارد اشاره میکنیم از انجمله
های یرضه لکم در سوره زمر عاصم را قصر است و فیه مهانا
در سوره فرقان حفص را اشباع و در یؤده الیک و در دو
موضع و در نؤته منها در دو موضع از سوره آل عمران و
یک موضع از سوره شوری و در نوله ما تولی و در نصله
جهنم در سوره نساء و در یتقه حفص را اسکان قاف است
و قصر ها در ارجه در سوره طه و در سوره شعرا و در القه در سوره
نمل

نمل عاصم را اسکان ها است و در باقی اینها بشرط
حرکت ما قبل و ما بعد عاصم را اشباع است

فصل

در بیان حروف مد که عبارت از واو ساکن ما قبل مضموم
و یای ساکن ما قبل مکسور و الف مثل اوتینا و حرف لین
که عبارت از واو ساکن ما قبل مفتوح و یای ساکن ما قبل
مفتوح چون خولین و امتداد اینها بدون سبب یک الف است
که در اصطلاح قرّاء مد طبیعی و ذاتی و اصلی گویند و اگر سبب
بهم رسد امتدادشان بچهار الف میرسد علی الاختلاف
بین القرّاء و این را مد فرعی گویند و سبب مد بر دو نوع است
لفظی و معنوی و معنوی برای قاصران مد منفصل جایز است
چون ابن کثیر وغیره که بجهة تعظیم در کلمه توحید و بجهة نفی در کلمه
لا ریب و مثل آن مد دهند و اما سبب لفظی نیز بر دو نوع است
همزه است یا سکون و همزه هم بر دو نوع است مقدم بر حرف مد

یا مؤخر وانچه مقدم است بر حرف مد چون آمَنَ وایمانا
واوتِیَ در اینها نافع بروایت ورش از طریق ازرق مد
نداده اند وانچه مؤخر است بر دو قسم است متصل است یا منفصل
وانچه متصل است چون ساءَ وسُوءَ وسِیءَ درین مثال
همه قرا امد است باین جهة مد واجب گویند که کسی ترک
نکرده است وانچه منفصل است یعنی حرف مد در اخر کلمه اول
وسبب در اول کلمه ثانی است مثل اِلی اَنْفُسِهِمْ و فی انفسهم
وقوا انفسکم و در حرف مد ملفوظی چون بِهِ اِنَّ وَلَهُ اِلّا
که در این پنج مثال ابن کثیر وبعضی را مد نیست چنانکه ذکر
شد وباین جهة این مد را جایز وسست میگویند که
مختلف فیه است ودر هشت مثال متصل ومنفصل
ولفظی منفصل عاصم را چهار الف مد است وسکون
نیز بر دو قسم است لازمی وعارضی ولازمی آن است

که هیچ وجه از حرف منفک نشود وعارضی آنست که گاهی باشد
وگاهی نه وهر یک ازین لازمی وعارضی مدغم اند یا مظهر و
مدغم ان است که حرف اول ساکن ودر ثانی ادغام شده باشد
چون دآبّة ومظهر ان است که مشدد نباشد چون آلآن
ودرین قسم نیز همه قرا را مد تمام است واما عارض مدغم در قرائت
ابوعمرو است در ادغام کبیر مثل قال لهم وسنقول لک
وقیل لهم که لام اخر کلمه اول را ساکن ودر لام اول کلمه ثانی
کرده مد میدهد وهمچنین سایر حروف وعارض مظهر
در حروف متحرک غیر مشدد است که بسبب وقف ساکن
میکنند چون نار ونور ونعیم وحرف مد که از شرط وسبب
که از او موجب گویند هر دو قوی باشد وضعیف وشرط
قوی ان است که ما قبل حرف مد از جنس خود باشد وموجب
قوی ان است که سکون لازمی باشد چه مدغم چه مظهر یا همزه

اعلم ازانکه متصل یا منفصل و سکون عارضی در همزه چون
منظر السوء و شیء و شرط ضعیف انست که حرف لین
باشد و موجب ضعیف سکون عارضی غیر همزه چون
خوف و خیر و در سه مثال اول نار و نور و نعیم بجهة قوت
شرط و ضعف موجب و در دو مثال ثانی که منظر السوء
و شیء باشد بسبب ضعف شرط و قوت موجب طول
اولی بر توسط و توسط اولی بر قصر است و در مثال اخر
بجهة ضعف شرط و موجب قصر اولی بر توسط و توسط
اولی بر طول است و مدعا از طول سه الف است که با مد
اصلی چهار باشد که مد تمام است و از توسط دو الف
که با طبیعی سه الف باشد و از قصر یک الف که با ذاتی دو الف
بوده باشد پس مد بر سه قسم است واجب و لازم و جایز
واجب وقتی که سبب متصل و همزه باشد و لازم وقتی که سبب

سکون

سکون لازمی باشد و جایز وقتی که سکون عارضی
و همزه منفصل باشد **فصل** در بیان ادغام کبیر و صغیر از متماثلین
و متجانسین و متقاربین و ادغام لام التعریف نزد حروف شمسیه
و اظهار آن نزد حروف قمریه **بدانکه** ادغام در لغت داخل کردن
چیزیست در چیز دیگر چنانکه عرب گوید ادغمت اللجام فی فم الفرس
و در اصطلاح قراء داخل کردن حرفی است در حرف دیگر و ادغام
بر دو قسم است کبیر و صغیر کبیر آنست که متحرک را ساکن — مدغم مه
کرده در مدغم فیه درج کنند و عاصم را در همه قرآن پنج کلمه
می باشد من حی در سوره انفال بروایت حفص و اتحاجونی
در سوره انعام و لا تامنا در سوره یوسف و لیکن درین کلمه
ادغام با اشمام که عبارت از ضم شفتین باشد کنند که مستمع
بفهمد که مدغم مضموم بوده و ما مکنی در سوره کهف و تامرونی
در سوره زمر ادغام صغیر آنست که مدغم ساکن غیر حرف مد

باشد در ثانی ادغام کنند و این بر سه نوع است اول
مثلین یعنی مدغم و مدغم فیه هر دو از حیثیت مخرج و صفات مثل هم
باشند چون قد دخلوا و اذ ذهب و لیغتب بعضکم و ایاکم
یرسلون و عصوا و کانوا و هرگاه حرف اول حرف مد باشد
چون فی یوسف و آمنوا و عملوا ادغام نمی شود بسبب آنکه
کشیدن یک الف مد فاصله می شود دوم متجانسین یعنی
از حیثیت مخرج یکی باشند و از حیثیت صفات مختلف چون
قد تبین و اذ ظلموا اجیبت دعوتکما و قالت طائفة
و یلهث ذلک و ارکب معنا از عاصم خلافیست و مشهور
ادغام است و در احطت و فرطت و بسطت بنحوی
ادغام می شود که صفت اطباق باقی ماند سیوم
متقاربین است یعنی از حیثیت مخرج و صفات نزدیک
بهم باشند و این قسم عاصم را ادغام قاف نخلقکم است

بکاف

بکاف با بقای استعلای قاف و بی بقای آن ثانی
اقوی است و همچنین است لام قل و بل در نزد امثال
قل ربی و بل ربکم بروایت حفص اظهار و سکت است
در لام بل ران در سوره تطفیف و نون من راق در سوره
قیمه و بهمین روایت نون لفظی یس و نون لفظی ن والقلم
در نزد واو اظهار است و بروایت بکر ادغام ذال مشتقات
اخذ و اتخاذ است در تا همچون اخذتم و اتخذت و دیگر
لام التعریف در نزد حروف شمسیه ادغام می شود و آن
حروفات چهارده است ت ث د ذ ر ز س
ش ص ض ط ظ ل ن مثل التراب الثواب
الدواب الذباب الرباب الزینة السؤال الشراب
الصلوة الضلال الطلاق الظل اللیل النهار و در نزد باقی
حروف چهارده گانه اظهار است که آنها را قمری گویند وجه

تسمیه اینها بشمسی و قمری از جهة این می تواند شد که
چون جرم شمس مرئی نمی شود و لام تعریف نیز در نزد حروف
شمسیه خوانده نمی شود چنانکه در لفظ الشمس گفته نمی شود
و بر عکس در لفظ القمر خوانده می شود و جرم قمر نیز مرئی میشود
و ادغامات دیگر هست بقرائت قراء دیگر چون این رساله
در قرائت عاصم است متوجه ذکر آنها نشد **فصل** در بیان
میم ساکن در نزد حروف هجا و در آن سه حکم است **اول**
در نزد میم ادغام مثلین است با غنه چنانکه ذکر شد **دویم**
در نزد **فو** نشد اظهار است و بعضی چون ابو الحسین
منادی و ابو طالب مکی و جمعی از عراقیان را در نزد
ب نیز اشد اظهار است ولیکن اکثر اهل
و بصریین در نزد **ب** خفا کنند چون لطفتم لطفتم
و این قول اقوی است و نون ساکن در نزد با قلب بمیم

می شود

می شود و در ادا کردن او نیز میم منقلب را با خفا ادا می نمایند
باجماع همه قراء و در نزد باقی حروف اظهار است چون ام انتم
ام لکم و غیره الی آخره و در قرائت ابی عمرو میم متحرک را در نزد
با ساکن نموده با خفا میخوانند چون اعلم بما **فصل**
در بیان احکام نون ساکن ملفوظی و تنوین که عبارت از نون
ساکن ملفوظی در ضمن دو زبر و دو زیر و دو پیش در نزد حروف
هجا و در آن چهار حکم است **اول** اظهار یعنی آشکار در نزد
حروف حلق می شود و حروف حلق شش است چنانکه ذکر شد
و مثال اینها چون من آمنه الا و انهار جرف هار و انعمت
اجر عظیم و من حمیم حمیما و من غل رب غفور و من خیر علیم خبیر
دویم در نزد حروف یرملون ادغام می شود و در نزد لر بی غنه
و در نزد ینمو با غنه و معنی غنه سابق ذکر شد مثال اینها
در بی غنه من لدن لم و من رب رحیم و در با غنه من یاتیه

عَذَابٌ بَخْزِيهِ و مِنْ مَآءٍ مَعِينٍ و مِنْ وَلِيٍّ وَلَا و مِنْ نُورٍ يَهْدِي و نون

مشدد نیز همین حکم دارد ولیکن نون ساکن در نزد چهار کلمه

از حروف یمون اظهار می شود قِنْوَانٌ صِنْوَانٌ بُنْيَانٌ دُنْيَا

بدو سبب یکی آنکه مشتبه بمضاعف نشود دیگر آنکه چون مدغم

و مدغم فیه در یک کلمه اند اگر ادغام شود سه حرف حلقی در پی

واقع شود و این در کلام عرب جایز نیست **سیم** در نزد ب

قلب بمیم شود چون مِنْ بَعْدِ و عَلِيمٌ بِمَا و قلب در اصطلاح قرا ابدال

کردن حرفیست بحرفی و اخفا میم منقلب در نزد ب اتفاقی

قراست **چهارم** در نزد باقی حروف پانزده گانه **ت**

ث ج د ذ ز س ش ص ض ط ظ ف ق

ك اخفاست چون اَنْتَ و مِنْ زَكٰوةٍ تُرِيدُونَ الی آخره

و علت اظهار و ادغام و قلب و اخفا آنست که نون ساکن

و تنوین بسبب بعد مخرج در حروف حلق اظهار می شود و در یرملون

بر

بسبب اتحاد و قرب مخرج ادغام و در نزد با بجهة مواخاة قلب

و در سایر حروف نه اینقدر بعد دارند که اظهار شوند و نه آنقدر

قرب که ادغام بعلت توسط اخفا می شوند **فصل**

در تفخیم و ترقیق راءات بدانکه اصل در را تفخیم است و ترقیق

بودن او فرع است و اسباب هر یک بدینگونه است اما

سبب تفخیم فتحه چون رَسُولَ و ضمه چون رُسُلُ ساکن

ما قبل مفتوح چون اَرْسَلَ و ساکن ما قبل مضموم چون اُرْسِلَ

و متحرک را که در حال وقف ساکن او و بعد از فتحه باشد چون

وَالْقَمَرِ و بعد از ضمه چون ذِي ظُفُرٍ و بعد از ساکن ما قبل مفتوح

چون بِبَدْرٍ و بعد از ساکن ما قبل مضموم چون لَفِي خُسْرٍ

و بعد از الف چون نَارٍ و بعد از کسره که ما بعد حرف استعلا

باشد چون قِرْطَاسٍ و اِرْصَادًا و لَبِالْمِرْصَادِ و فِرْقَةٍ و بعد از

عارضی چون اِرْجِعِ و بعد از کسره منفصل چون الَّذِي ارْتَضَى

وأمر أن يأتوا اما سبب ترقیق کسره اوست چون رِعَاءُ وساکن
ما قبل مکسور چون اَنذَرتَ وسکون متحرک ان بعد از کسره
چون کُفِرَ وبعد از ساکن ما قبل مکسور چون اَلسِّحْرَ وبعد از یاء
ساکن چون خَیْرٌ وخَبِیرٌ ودر فِرْقٍ ومِصْرَ وعَیْنَ القِطْرِ دو وجه
جایز است اما در فِرْقٍ اولی تفخیم است بجهة آنکه را بدانه
تفخیم وسبب دیگر حرف استعلا در ما بعد است وسبب ترقیق
او بودن اوست درمیان دو کسره ودر مصر نیز تفخیم اولی است
نظر باصل وعمل بوصل وسبب ترقیق کسرهٔ ما قبل اوست
ودر عَیْنَ القِطْرِ ترقیق اولی است نظر بکسره ما قبل ونگاه
بحال وصل وسبب تفخیم ان بودن تفخیم اصل است
ورا که بعلت تشدید خوانده می شود تابع حرکت ملفوظی است
چون الرَّسُولَ ویَفِرُّ والرِّجَالَ **فصل** در بیان وقف است
ووقف در لغت بریدن ودرنگ کردن است ودر اصطلاح

قرا بریدن صوت ونفس وایستادن است در آخر کلمه
بعلت نارسائی نفس چرا که متعذر است قاری را تلاوت
یکسوره تمام ویا قصهٔ تمام ویا بعضی آیات طولانی را بیک نفس
پس ناچار است از وقف کردن درجائی که اعجاز ومعانی
کلام از خلل محفوظ ماند وشنونده محظوظ گردد وآن بر چهار
قسم است تام وکافی وحسن وقبیح اما تام در جائی است
که کلام لفظا ومعنی احتیاج بما بعد نداشته باشد واین
در سر آیات ودر وسط آیات نیز می شود چون مَالِكِ
يَوْمِ الدِّينِ وابتدا از إِيَّاكَ نَعْبُدُ ووقف بر اِذْ جَاءَنِي
وابتدا از وَكَانَ الشَّيْطَانُ وکافی آن است که کلام بحسب لفظ
تمام باشد ولیکن بحسب معنی احتیاج بما بعد داشته باشد
این نیز در سر آیات وغیره میباشد چون وقف بر رَزَقْنَاهُمْ
يُنْفِقُونَ وابتدا از وَالَّذِينَ يُؤْمِنُونَ ویا وقف بر مِنْ قَبْلِكَ

وابتدا از و بالآخرة که در هم چنین جاها وقف پسندیده است
و حسن انست که کلام بحسب معنی تمام باشد ولیکن بحسب لفظ
ناتمام باشد ولیکن بحسب لفظ ناتمام باشد چون وقف
بر الحمد لله و ابتدا از رب العالمین که وقف در او حسن است
و اما ابتدا کردن بما بعد او حسن نیست و قبیح انست که کلام
لفظا و معنی تمام نباشد چون وقف بر الحمد و ابتدا از لله
که جایز نیست مگر نارسائی نفس و اضطرار و تغیر معانی
و بیان قراءت که بعد از رفع احتیاج عود بر موقوف علیه
نماید و اگر کلام لفظا و معنی تمام نباشد ولیکن بسر آیه
باشد عود در انجا ضرور نیست بنابر حدیث ام سلمه رضه
که جناب رسالت مآب صلعم از ابتدا قران شروع
بتلاوت میفرمود در سر هر آیه وقف کرده و ابتدا از اول
آیه آیه میکردند مثل انکه در رب العالمین وقف کرده و ابتدا

از الرحمن و همچنین در الرحیم وقف می نمودند ابتدا از مالک
میکردند تا اخر قران بدانکه وقف واجب و حرام در قران
نیست لیکن در اکثر جا کلام چنان واقع شده که اگر وقف
نکرده متصل بخوانند احتمال کفر میرود مثل اصحاب النار و وقف
نکرده الذین یحملون العرش بگویند و یا وقف کنند در جائی
مثل لا اله بدون ذکر الا الله محض کفر است و همچنین در
والله لا یهدی بدون ذکر القوم الظالمین و القوم
الکافرین و همچنین ابتدا کردن بکلمه که توهم کفر رود
چون ان الله فقیر بدون ذکر قول الذین قالوا و در
اینها چون بر هر فردی از قران خوان میسر نیست
لهذا کاملان اهل این فن مثل شیخ محمد ابو جعفر الطیفور
السجاوندی و غیره از متاخرین متوجه تمامی قران شده
نظر بالفاظ و معانی و اعجاز ان رمزهای چندی وضع

نموده مناسب هر مقام رسم کرده اند که قاری عمل
بآنها نموده در وقف از خطا و زلل محفوظ ماند و از آنجمله
رمزهای شیخ سجاوندی شش است م ط ج ز
ص لا و م علامت لازم است در جائیست که توهم
کفر رود و ط علامت مطلق است در جائی است که
کلام لفظا و معنی تمام بوده انتظار ما بعد نداشته باشد
و ج علامت جایز در جائی است که کلام لفظا تمام
باشد و بحسب معنی تمام نباشد و ز علامت مجوز
در جائی است که کلام بحسب معنی تمام و بحسب لفظ ناتمام
باشد و ص علامت رخصت است در جائی است
که هرگاه بجهة نارسائی نفس در آنجا وقف نماید عود
ضرور نباشد و لا علامت لا تقف باعتبار آنکه
کلام لفظا و معنی ناتمام است هرگاه کسی در آنجا اضطرارا

وقف کند لازم است که عود نماید و متأخرین رمزهای
چند علاوه کرده اند مثل قف صل صلی س قفه
ق قلا ك صق صب جه قف در حکم ط و صل
در حکم لا و صلی علامت اولی وصل است و س
علامت سکت است و سکت عبارت از وقفی است
که صوت بریده شود و با تتمهٔ نفس شروع بقراءت نماید
و قفه بر عکس آنست که صوت و نفس هر دو بریده شود
و نفس برددی شروع بقراءت کنند ق علامت آنست که
گفته اند که در اینجا وقف توان کرد قلا علامت آنست که گفته اند
وقف نباید کرد ك علامت کذلك یعنی آنچه ماقبل اوست
او هم همان است و صق و صب و جه در سر وقف
معانقه و علامت معانقه ∴ سه نقطه سرخ است
و صق در جائی است که وصل قبل اولیست و صب در جائی

که وقف قبل هنر است وجه در جائی که مختلف باشد و قاری
در هر جا که خواهد وقف نماید و در مرهای دیگر بجهة آیتهای
اختلافی و خمسها و عشرها وضع کرده اند چون در آیه
والبصری و غیره اختلاف کنند علامت کوفی کوفی و علامت
بصری ب و علامت شامی شا و علامت مدنی مد
و علامت مکی مکی و اختلاف بینهما لب و علامت خمس متفق
ه و عشر متفق ع ی خمس بصری خب و عشر بصری عب
و وقوف مستعمله بر نه وجه است سه از انجمله در قرائت حمزه ثابت
اول وقف بر ادغام در کلمه شیء و سوء که همزه را
بدل به واو و یا کرده واو را در واو و یا را در یا ادغام
میکند چون شیّ و سوّ دویم وقف بر حذف چنانکه
در کلمتین مذکورتین بوجه دیگر همزه را از اخر کلمه حذف کرده
شی و سو وقف میکند سیم وقف بنقل است که در کلمه

الامر

الامر والارض والاخرة حرکت همزه فاء الفعل را بلام
تعریف نقل نموده در حالت وقف همزه را حذف میکنند
چهارم وقف بالحاق است که بعضی از قراء در کلمه عمّ
و ممّ و لمَ و فیمَ در حالت وقفهای سکت الحاق
کرده عمّه و ممّه و لمه و فیمه وقف کنند پنجم وقف باثبات است
مثل در کلمه هاد و واق و انا و لکنا الف را حذف کنند
ششم وقف بابدال است در کلمه زکوة و صلوة
و حیوة و رحمة تا را بها بدل کرده صلوه وقف کنند
و هر گاه بتای مطول نوشته شده باشد مثل رحمت
وقف انها بر رسم است هفتم وقف باشمام است و در وقفی
که بر موقوف علیه مضموم یا مرفوع باشد چون نستعین
و رحیم و مراد از اشمام در اینجا ضم شفتین است
که معلوم شود که موقوف علیه مضموم است و اشمام در لغت

بمعنی بو یابیدن و در اصطلاح قرا به چهار وجه است اول
اشاره لبعضی چنانکه ذکر شد دوم خلط حرف بحرف
در قرائت حمزه در کلمه صراط صاد و زا را مخلوط کرده میخوانند
چنانکه در فروع حروف ذکر شده سیم خلط حرکت در حرکت
مانند قیل که بعضی قرا خلط کسره قاف را بضمه کرده اند
چهارم اختلاس و اختلاس عبارت از باقی ماندن دو ثلث
حرکت و در بودن یک ثلث هشتم وقف بروم است
در موقوف علیه که مکسور یا مجرور باشد چون اطیعون
و نادِ و روم عبارت از باقی ماندن ثلث حرکت موقوف علیه
و انداختن دو ثلث و شنیدن این کسی را میسر است
که قریب بقاری باشد نهم وقف باسکان است و اسکان
انداختن تمام حرکت است و این مشترک است در فتحه
و ضمه و کسره و هرگاه موقوف علیه مضموم باشد در آن هفت وجه

جایز است

جایز است طول و توسط و قصر باسکان طول و توسط و قصر
باشمام و قصر بروم چراکه روم حکم وصل دارد و در مکسور و مجرور چهار وجه
جایز است طول و توسط و قصر باسکان و قصر بروم و در مفتوح
سه وجه جایز است طول و توسط و قصر باسکان و روم و اشمام
در ضمه و کسره عارضی اعتباری مثل فتمنوا الموت و لمن الملک — نیست م
بجهة التقاء ساکنین در مثال اول واو را از جنس خود ضمه
دهند و در ثانی بقاعده الساکن اذا حرک حرک بالکسر وصلا
کسره داده اند و در روم و اشمام موقوف علیها المضموم و المکسور
به نوع قائلند و از نه صورت زیاده نیست تا قبل متحرک چون له
و امره و به و ما قبل حرف مد چون اخاه و فیه و عقلوه و ما قبل
حرف لین چون علیه و لهوه و ما قبل صحیح و ساکن چون منه
قولی قائلند که روم و اشمام در اینها نیست و قولی قائلند
که هست و قائلین قول سیم را بینند که در له و اخاه و منه روم

و اشمام هست و در شش صورت دیگر نیست **خاتمه**
در ترجیح قرائت عاصم بدانکه او قرآن را فرا گرفته از عبد الرحمن
سلمی و ابی مریم زر بن حُبیش و هو سعد ایاس الشیبانی و عبد الرحمن
فرا گرفته است از جناب امیر المؤمنین علی بن ابی طالب ع
فرا گرفته است از ابن مسعود و عثمان بن عفان و هم
عن رسول الله صلعم و نسب عاصم بر این وجه است عاصم بن
بهدله و ابن ابی النجود الکوفی الاسدی عاصم اسم اوست
و بهدله اسم مادر اوست چون مادر او از اکابر عرب بود
او را باسم مادرش میخواندند و ابی النجود اسم پدر اوست
و بعضی گفته اند که نام عاصم عبد بود و او پیشوای اهل کوفه
بود در قرائت بعد از عبد الرحمن و جمع کرده بود میان فصاحت
و اتقان و تحریر و تجوید و او آواز حزین نیکو داشت و از تابعین
بود و فاتش در کوفه بود در اواخر سنه ۱۲۷ و دو نفر راوی

داشت

داشت یکی شعبه بن عیاش بن سالم المکنی بابی بکر
و بعضی گفته اند اسمش احمد است و غیر این نیز گفته اند
لکن اول اصح است و از قبیله بنی اسد است و ولادتش
در کوفه سنه ۹۵ خمس و تسعین من الهجرة و اختلافاتی که در اکثر
قرآن بر مرص نوشته اند از اوست و وفاتش در جمادی الاول
سنه ۱۹۳ در کوفه واقع شد و او قرآن را فرا گرفته بود از عاصم
بی واسطه و در علم حدیث و نحو کامل و صاحب فن بود
و راوی دیگر حفص بن سلیمان بن مغیره کوفی کنیتش
ابو عمرو و یا ابو داود است از قبیله بنی اسد و عاصم او را بزرگ
کرده بود و مربی وی بود ولادتش در کوفه سنه من الهجرة
ابن معین گفته که روایت صحیحه از قرائت روایت حفص است
و از ابن منادی روایت است که مردم حفص را در حفظ
و ضبط قرائت فوق شعبه می شمردند و فاتش در کوفه بود سنه ۱۸۰

بقول اصح وهرکس خواهد مراعات قرائت عاصم کرده باشد
بهتر آنست که اول در اختلافات بین الرواة قرائت بکر کرده
بعد اعاده نموده قرائت حفص نماید که بخواطر جمعی از قرائت
عاصم بهم رساند وتکبیر در اخر قران از عاصم روایت
نشده واو شعار اهل مکه وشهرت از بزی که راوی ابن کثیر است
یافته وبعضی از قرّاء از اول قران تا اخر در اخر هر سوره
تکبیر گفته اند واما مشهور از اخر سوره والضحی است تا اخر
سوره ناس ودر یازده سوره تهلیل را زیاده بر تکبیر کرده اند
وان یازده سوره اینهاست زلزله القارعه والعصر
وهمزه وفیل قریش ماعون کوثر لهب فلق ناس
وبعضی تحمید را اضافه نموده باین نحو ادا نمایند
الله اکبر لا اله الا الله والله اکبر ولله الحمد
تمت الرساله فی شهر صفر المظفر سنه ۱۲۵۷

جعفر سلطان القرائی ...

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الحلیم الکریم العلیم العلی العظیم والصلوة علی النبی المصطفی والولی المرتضی
وعترتهما اصحاب التسلیم والرضا اما بعد چون مقتضای عبودیت حقیقی اشتغال قلب
وقالب عبد است بعبادات معبود باستحقاق وتوجه ظاهر وباطن بطاعت مقصود علی
الاطلاق تعالی شانه وعظم برهانه چنانکه گوش ظاهر وباطن او نشنود جز کلام
حق را ودیده سر وسر او نبیند جز کتاب حق را تا در سلک فرقه صم بکم عمی فسلکت نشود
ودر تحت زمره لهم قلوب لا یفقهون بها ولهم اعین لا یبصرون بها ولهم
اذان لا یسمعون بها مندرج نگردد وهمچنین سایر اعضا وجوارح ظاهر
وباطن جاری بر حواس وقوی ومدارک هست لهذا همچنانکه عبادت قلب بعد از
تحصیل عقاید حقه اشتغال لسان قلب است بذکر علی الدوام بحسب اجازه
صاحب نفس ماذون از امام معصوم علیه السلام کما قال الله تعالی الا بذکر الله
تطمئن القلوب واستغراق عیان در مشاهده صور نقوش مکتوبه بر لوح قلب
بواسطه قلم اعلی که عبارت از روح اعظم است کما قال سبحانه اولئک
کتب فی قلوبهم الایمان وایدهم بروح منه واشتغال اذن قلب بتفکر واورا

والهامات ربانیه وحکم وخطابات سبحانیه را کما قال الله عز وجل وتعیها اذن
واعیه همچنین عبادت قالب بعد از اقامت ارکان ظاهره شرعیه علی
حسب عهدها والالف صلوة وسلام وتحیه مشغول ساختن جوارح وارکان است
بخدمت آن صاحب نفس ماذون که شیخ راه وهمراه عبارت از آن کامل
ذو فنون است وهمچنین مشغول ساختن لسان بتلاوت اوراد ماثوره از
نفس واجازه شیخ راه او ممن یوثق بحسنه که ماخوذ است از انفاس واجازات
مشایخ سلسله طریقت ومرشدان راه حقیقت که سلسله اجازتشان یدا بید ونفسا
بنفس منتهی شود بامام علیه السلام وچون مقصود از تحریر این صحیفه بیان اوراد
موظفه است بجهة یکی از فرزندان با توفیق اذاقه الله من الرحیق التحقیق وآن اوراد
موظفه بر دو قسم است قسمی که مداومت بر آن نتیجه قرب نوافل ومداومت
بر آن موجب عروج بر معارج ومنازل است ومهما امکن ترک نباید نمود وقسمی
ومدتی معهود وقسمی که در هنگام جمعیت واقبال وفرصت وفراغت بال بآن مشغول
باید شد واگر حضور وجمعیت وفرصت وفراغت نباشد ترک آن خسران وضرری ندارد
لهذا آنچه بیان مقصود است در ضمن دو فصل ایراد میشود بعد از مقدمه جامعه ان شاء الله
تعالی کاملة مقدمه جامعه بدان ای فرزند با توفیق ثبتک الله علی سواء الطریق
که سالک طریق قویم وناهج صراط مستقیم را اشتغال بجمیع عبادات از عبادات
قلبیه وقالبیه ومداومت بر انسخ طاعات از طاعات جنانیه ولسانیه وارکانیه
بدون حضور نوع غیبت وچون بحکم حدیث قدسی لا یسعنی ارضی ولا سمائی

ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن محل ظهور نور خدا و آینه تجلیات حضور هو لا حقیقت
قلب است که لطیفه‌ایست ربانی و مجرد است روحانی و حقیقت قلب روحانی را صورت
جسمانی که عبارت از مضغه صنوبریه واقعه در ایسر تجاویف صدر است دهر تجلی معنوی که
که در قلب معنوی واقع میشود در این قلب صنوبری که بمنزله روزنه آن لطیفه است و بمنزله خلیفه
آن مجرد روحانیست صورةً مطابق آن معنی منعکس میشود و از آن تجلیات صحیفه است
لا محاله صورت نقشبند صوری جامع خواهد بود در جمیع صور بحکم خلق الله آدم
علی صورته و بر طبق و علّم آدم الاسماء کلها صورت انسان است چنانکه جناب
علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا در شرح سکینه قلبیه مذکوره در آیه شریفه هو الذی
انزل السکینة فی قلوب المؤمنین فرموده اند که السکینة ریح تفوح من الجنة لها وجه کوجه الانسان
و گاه باشد که آن نسیم محمدی قوت کند و از باطن بظاهر ظهور کند و در خارج متمثل گردد و محسوس
چشم ظاهر شود چنانکه حکایت تمثل جبرئیل بصورت دحیه کلبی از برای پیغمبر صلی الله علیه
و تمثیل روح القدس بصورت انسان مستوی الاجزاء و الارکان از برای مریم بنت عمران در
قرآن مذکور است و از جمله نفایس الهیه که از لسان حقایق ترجمان حضرت فایض الحقایق
مولانا ابو عبدالله جعفر بن محمد الصادق علیه السلام ظهور کرده حقیقت شیخ نیز است الصورة
الانسانیة هی اکبر حجة الله علی خلقه و هی الکتاب المبین الذی کتبه بیده و هی الهیکل الذی
بناه بحکمته و هی مجموع صور العالمین و هی الطریق المستقیم الی کل خیر و هی الجسر الممدود
بین الجنة و النار بناءً هذه المقدمات سالک را لازم است که در جمیع احوال و
افعال و اقوال و حرکات و سکنات و لحظات و لمحات و در هنگام

و ذکر و ورد

ذکر و ورد و طاعت و خدمت و مراقبت قلب صنوبری باشد تا انواع تمثلات که از انواع تجلیات
بر قلب صنوبری از قلب معنوی منعکس میگردد محفوظ چشم دل گردد چنانچه عارفی
فرموده غائب نقشها نیم خلاف روی حبیبی اگر تا دیده است نقشی زد و با آخرت
غافل و ادله بر صحت این مطلب از آیات الهیه و اخبار معصومین با ضمیمه براهین
عقلیه و شواهد کشفیه بسیار است و در این مقام نمی‌گنجد و من الله التوفیق الاعانة و الهدایة

فصل اول در ذکر قسمی از اوراد که مداومت بآن منتج قرب نوافل و موجب
عروج بر معارج و منازل است و مهما امکن نباید ترک شود تا وقت معاین و مدت معهود
چون بمقتضای حدیث کما تنامون تموتون و کما تستیقظون تبعثون نوم و یقظه
است که عبارت از توجه روح است از ظاهر بباطن و التفات آن از باطن بظاهر
نمونه موت و بعث است پس بنا بر این سالک راه را لازم است که در هنگام
بیدار شدن از خواب و هنگام اراده خواب متذکر حالتین مذکورتین باشد و از آنجا
که غالب اوراد در این فصل مذکور میشود تعلق باین دو وقت دارد که صبح که
از خواب بیدار و از مستی هشیار میشود و قبل از تکلم بکلام و اشتغال بهمه اقوال و افعال
بالتمام بر طبق کریمه ان الله و ملائکته یصلون علی النبی متخلق با خلاق الله و متادب باداب
ملائکة الله گردیده و چنانچه صباح بامر فالق الاصباح بمقتضای والصبح اذا تنفس تنفس
نفسی رحمانی میکند و سالک نیز متنفس نفس رحیمی گردیده و کلمه محمدیه صلی الله علیه و آله را که معصومین
صلوات الله علیهم اجمعین بزبان عقیدت ترجمان جاری کند تا از آنجا که از ظلمت لیل ظاهر
بر صبح آمده و داخل نور نهار ظاهر میگردد و بر وفق کریمه هو الذی یصلی علیکم و ملائکته

یخرجهم من الظلمات الی النور و کان بالمؤمنین رحیما بواسطه اثبات نفی رحیمی از ظلمات
حجب ابا ابا بیرون آورده داخل نور نهار شهود و ظهور تجلی و حضور گشته و بهجان عید و
ماه رمضان و عید کبری مراقب سکینه غیبیه باید بود تا از ادای فریضه فجر فارغ شود بعد از
تلاوت آیه العظمه نماید که صراط المستقیم عقاید حقه است و بر اسرار اصول معارف
محتوی و بر سر علوم و تمویدات قال الله تعالی منطقی و نفی و تعطیل و تشبیه و اثبات امر بین
الامرین در صفات الهی حضرت تعویض اثبات امر بین الامرین از افعال مشهور استعمال آن و بعد از آن
بعد از آن کلمه طاهره یعنی بسمله را هر روز که کتب اجمالی معارف الهیه و علوم ربانیه است مشغول گردد
و آن را ورد خود نموده تا به العظمه نامه و قرائت بسمله را هر روز جهت صعود بر فرسا و کلمه التوحید
گشته ... جهت صلوات الله علیهم ... بعد از آن تخلق کلی
و ثبت ... که گرداند ... جمیع اعلا متنفس گردد چون
سالک سالار صورت معنی شق ظاهر و باطن الهی و از شهادت غیب بوده باشد
و مقرر است که صورت ظاهر شهادت و موت محمدیه لا معنی و باطن غیب غیبی بعد از
ولایت علویه است لهذا باید بعد از تخلق تحقق حضرت لاهوت و ناسوت باب
ملکوت را استنزال رحمت رحیمیه از حضرت ذات به جانب نبوت و ناسوت
رسالت علیه و آله فیض الصلوات ارحام غرب و باطن ولایت توجه نماید که فقره کلمه
جز تمامه ماننده کلمه توحید بر نفی و اثبات مشتمل است تکلم نماید و بواسطه تجلیه
از لا نفی کمال و جمال و کرم و نعم و مروت و فتوت از اولیاء طاغوت نماید
و بواسطه تحلیه اولی اثبات مروت و کرم و کمال و فتوت و نعم و جمال از الا الله

ذوالجلال نماید که الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور والذین کفروا اولیاؤهم
الطاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات و بواسطه تخلیه ثانیه نفی حول و قوه و سلطنت
و قدرت و اراده و اختیار از اغیار نماید و بواسطه تحلیه ثانیه اثبات جلال و قدرت
و قهر و قوت و اختیار و اراده از برای صاحب اختیار و مالک اقتدار یعنی ذوالاقتدار نماید که
الذین آمنوا یقاتلون فی سبیل الله والذین کفروا یقاتلون فی سبیل الطاغوت فقاتلوا اولیاء
الشیطان ان کید الشیطان کان ضعیفا و این نفی و اثبات مجاهده باطنیه است که
صاحب مجاهده ظاهریه در مقام نفی کفار و فجار ظاهره و اثبات ابرار و اخیار ظاهر می باشد
صاحب این مجاهده نیز کفار و فجار باطن را که عبارت از جنود جهلیه است نفی نماید
که الا ان حزب الشیطان هم الخاسرون و ابرار و اخیار باطن را که عبارت از جنود عقلیه
علویه است اثبات می نماید که الا ان حزب الله هم المفلحون بعد از آن از مقام مجاهده
بمقام مشاهده عروج نموده غبار زنگار کفر و فجور از نفس و جهل از دل بر لوح سینه
منقوش فرموده جمال کمال و تعیّنات منور حضرت ولایت کلیه گردیده که فقره کلمه علویه
اجمالیه در سبب اشتمال بر چهار اسم عظیم الاقتدار محیط بر جهت ربانیه عرش الرحمن
و چهار رکن کرسی انوار است تکلم نماید چون سالک سالها بعد از توجه کلی بحضرت ولایت
کلیه از جلال مواظبت نمود و نظر ضعیف وجود باشد که تزلزل بارکان اطمینان او راه
یابد باید بحکم لا منجی منک الا الیک بر منجی بیچارگان و ولایت متمسک بوده الوثقی
هدایت گردیده که فقره ناصریه علویه تکلم نماید و چون انسان انموذج عالم کبیر است
و از حقایق الوهیت و ولایت و نبوت و مراتب ملکوت و جبروت و لاهوت و عالم

از نمونه و نشانه حیات شد لاجرم باید اولا بلسان حضرت جبرئیلی کلمه روح از جانب حضرت
اعلای الوهیت ذات تعالی شانه حضرت نبوت کلمه قلب سلام مبعوث بمقام نه
که از جنود نفس است ام بنداکه حضرت ولایت کلمه سر فرموده بفتح باب اول
از کلمه علویه تفصیلیه مسمی است بباب الظاهر و باب النبوه و باب المحمدیه و باب الامر
و باب الندا افتتاح نماید آنگاه بلسان حضرت نبوت کلمه قلب در مقام امتثال امر
حضرت اعلای الوهیت ذات تعالی شانه حضرت ولایت کلمه سر را اندکرده به دخول
باب ثانی از کلمه علویه تفصیلیه مسمی است بباب الباطن و باب الولایه و باب العلویه و باب
الامتثال و باب الاجابه جنت تمام فرماید و بواسطه تاییدات باطنیه الهیه و الهامات ملکوتیه
جزئیه و شفاعات احمدیه محمدیه ثبات علویه تفصیلیه مسمی است بسرکون
بعد و عین الجمع کمر نماید و چون از علیه ثبات علویه قوت جذبه نبویه کار سالک بجائی
رسد که عنان سلوک از دست او بدر رود و مجذوب مطلق گردد اگرچه کلیم جور
از امواج خطرات بیرون میآورد و لیکن عرفان کار رجحانات را دستگیری نمیتواند نمود
و اگر قانون سلوک که نتیجه مقام نبوت است از میانه مرتفع شود و راه افاضه عالی
بر سافلی و استفاضه سافل از عالی منقطع گردد چرا که حصول فیض موقوف بر وجود
برزخ ذوجهتین و متوسط بین العالمین و عبارت از آن کاملی که نسخه سالک
مجذوب و مجذوب سالک است منقطع است لهذا سالک باید از جذب مطلق
رجوع بسلوک نموده از شراب تجلی جذب را با کیفیت شراب
کافوری سلوک بیامیزد و عود بمقام نبوت که فرق بعد الجمع است فرموده

ثانیا متحقق

ثانیا متحقق بحقایق لاهوت امتنابت باب ملکوت گردیده بکید فقره بکلمه محمدیه تفصیلیه
در عبارت از نفس رحمانی تفصیلیه است تکلم نماید تا کام جان و مذاق روان سالک
از نشئات مقامات محمدیه اولیه و اواسطیه و اخیریه که مستفاد است از کلمه جامعه
اولنا محمد و اوسطنا محمد و اخرنا محمد و کلنا محمد قند فرماید و چون بواسطه اشتغال بلوازم سلوک و قربت
قالبی و بدنیه قلب سالک غبار عوارض عارض میگردد و حجابیه رقیق چهره خاطر را میپوشاند می باید
در خواتیم اعمال و اوراد و موظفه یعنی در ختم سجده شکر نماز عشا با حضور تام و مراقبه قلب
و توجه بحضرت الوهیت ذات تعالی شانه و استشفاع از حضرت آن کاملی که جامع
میان ظاهر صورت نبوت محمدیه و باطن معنی ولایت علویه است بکلمه فتحیه که مفتاح ابواب
کنوز الهی است تکلم نماید اقلاً سه دفعه یا پنج دفعه یا هفت دفعه و اگر حضور روز قرینه شد
هر قدر خواهد این کلمه را تکرار میتواند نمود و اوراد صلوه فجر و عشا و ازیارت حضرت
سید الشهداء و قره عین الاولیاء سبط النبی و ابن الولی مولینا ابوعبدالله الحسین بن علی
صلوات الله علی آبائه و ابنائه الطاهرین و حضرت معصوم سلاله اولیاء و خاتم ولایه
الاصفیا مولینا ابوالحسن علی ابن موسی الرضا صلوات الله و سلامه علیهما و علی الطاهرین
من آبائهما و ابنائهما ختم نماید و در هنگام خواب که بموجب النوم اخ الموت مثابه
حالت نزع است و احتضار اموات و مناسب وقت ترک تودیع حیات و صورت
مقام فنا و مقدمه منزل بقا است باید مقتصر بر ارشادات خواتیم و تلاوات اوراد صلوه
فجر طلب الله [illegible] یعنی یکدفعه بکلمه جبرئیلیه و یکدفعه بکلمه علویه اجمالیه و یکدفعه بکلمه علویه
تفصیلیه بشرط تکرار حرف آخر مسمی بذکر کمون است فرد عین الجمع شود و یکدفعه

بکلمهٔ محمدیهٔ تفصیلیه تکلم نماید آنگاه ختم باب قلب بنام سکینهٔ صدریه و ترقیم لوح
اصحیه از قسم سکینهٔ عقلیه ابواب ظاهر را که مداخل غیبیه اند مغلق نموده باب باطن را که
مدخل یار است بر رخ رحوش بگشاید و در هنگام ختم باب قلب بنام سکینهٔ صدریه
تشهد کامل را که ختم مذکور منتظم سازد بر وجهی که افتتاح ختم با افتتاح تشهد و اختتام
ختم با اختتام تشهد مقارن باشد با شرایط ماخوذه در شفاهیه و در هنگام ترقیم
لوح اصحیه از قسم سکینهٔ عقلیه فقره دیگر بکلمهٔ محمدیهٔ تفصیلیه تکلم نماید بر این وجه که افتتاح رقم
با افتتاح تکلم و اختتام رقم با اختتام تکلم مقارن باشد با شرایط مقرره معهوده و چون
سکینهٔ صدریه خلیفهٔ سکینهٔ قلبیه است و سکینهٔ عقلیه خلیفهٔ سکینهٔ صدریه است مناسب
این است که با سکینهٔ قلبیه که نعت بطون او را است ثبت صلوهٔ کبری که اشارت است به بطون
مطلق و دال است بر مصداق مفهوم انا المعنی الذی لا یقع علیه اسم و لا
شبه مقارن باشد با سکینهٔ عقلیه که وصف ظهور او را ثابت است کلمهٔ محمدیهٔ تفصیلیه
که اشارت است بظهور صرف و دال بر مظاهر حقیقیهٔ تفصیلیه و مراتب ظاهریهٔ ظهوریه اولنا و
و اوسطنا و آخرنا مقارن باشد و با سکینهٔ صدریه که جامع است بین الظهور و البطون
و برزخ است بین الغیب و الشهود تشهد کامل که جامع مراتب الوهیت و رسالت و ولایت
و مشتمل است بر مراتب ثبت غیب مطلق و شهادت مطلقه و غیب مضاف است مقارن شده
تا استیفاء حقوق منازل معارج و استقصاء درجات مقامات و مدارج بعمل آورده باشد
و بدانکه همچنانکه سالک را مراقبهٔ سکینهٔ قلبیه که از اعمال مستمره غایب قلب است در هنگام
اقامهٔ صلوهٔ کبری که از فرایض دائمهٔ لسان قلب است علی الدوام فی اللیالی و الایام

در جامع حرکات و سکنات لازم است همچنان مراقبهٔ سکینهٔ صدریه و سکینهٔ عقلیه
از باطن منتج نشاه جامعه بین الجذبه و السلوک و البطون و الظهور است و کان [illegible]
مراقبهٔ سکینهٔ قلبیه نشود خالی از تقوی نگاه بود و مخفی نماند در مراقبهٔ سکینهٔ قلبیه که فی الحقیقه
توجه بجانب کعبهٔ باطنیه و تولی بسوی شطر قبلهٔ معنویه است در استدامهٔ اقامهٔ صلوهٔ کبری خصوص
بر تقدیری که اقامهٔ مذکوره بکلمهٔ اسرار باشد رموز حقیقهٔ عظیمه و کنوز محققهٔ جلیله است
[illegible] در این مختصر ممکن نیست و از عنایت مولا امید آن است که توفیق رقم رسالهٔ علیحده عنایت شود
[illegible] انه العلی الاعلی و بدانکه مجموع عبادات سالک ابرار عقلا بحقیقه ارکان [illegible]
منحصر در دو قسم است اول اقامهٔ صلوهٔ کبری و صلوهٔ صغری دوم مراقبهٔ سکینهٔ قلبیه و صدریه
و عقلیه و اقامهٔ صلوهٔ کبری از مقوله عبادت لسانیه است قلبا و اقامهٔ صلوهٔ صغری
از مقوله عبادات لسانیه است قالبا و لاجرم عبادات سمعیه لازم عبادات لسانیه است
از اینجا که هر چه لسان قلب بآن ناطق گردد سمع قلب آن را اصغا شود و هر چه لسان
قالب بآن تکلم نماید اذن قالب آن را سامع گردد و مراقبهٔ سکینهٔ قلبیه از مقوله
عبادت بصریه است قلبا و مراقبهٔ سکینهٔ عقلیه و صدریه از مقوله عبادات بصریه است
مثالا و خیالا و در این مقام عبادات ارکانیه سر است و آن ختم ابواب قلب است بقلم
و نقش [illegible] صورت معنی قلب المومن بین الاصبعین من اصابع الرحمن [illegible] لوح
[illegible] بقلم مذکور و نظیر این معنی است رقم [illegible] سکینهٔ قلبیه بر لوح قلب بقلم مصوره
قلبیه که خلیفهٔ قلم اعلی و مظهر اسم المصور است مشتمل است بر نقش جمع
و فرق و مثلات [illegible] اسم [illegible] را که فالسبحانه [illegible] اولم یری الذی کفروا

ان السموات والارض کانتا رتقا ففتقناهما و ازینمعلوم است ظهور قرآنی که زبده جمعی اجمالی
است ظهور فرقانی و زبده تفصیلی بنا بر آنکه قاله سبحانه عز شانه ان علینا جمعه
و قرآنه فاذا قرأناه فاتبع قرآنه ثم ان علینا بیانه و ازین حقیقت است فصل جمع
یوم القیمة که یوم الجمع و یوم الفصل عبارت از آنست کما قال سبحانه هذا یوم الفصل
جمعناکم والاولین و این بابی عظیم است از علم که مجموع علوم و صناعات ظاهره و باطنه
از آن استخراج میشود و سر این عالم است بر سمعیه و بصریه ظاهریه و باطنیه است هر اسم
از اسمای حسنای الهیه که لامحاله در عالم غیب غیب عز مجرده دارد در حضرت عالم شهادت ظهور کند
ظهور آن بر سه نوع است اول ظهور در عالم اصوات و حروف الفاظ و کلمات که عبارت
از اسمای ملفوظه است نوع دویم ظهور در عالم نقوش و خطوط و ارقام و کتابت که عبارت از اسمای
مکتوبه است سیم چنانچه ظهور اسما در عالم مثال که خیال حقیقی غیر وهمی و برزخ میان دو عالم
غیب و شهادت است و این سه نوع قالبی بعض نوع اول ظهور در عالم اصوات و حروف قلبیه که
منطوق لسان قلب و مسموع سمع قلب است نوع دوم ظهور در عالم خطوط و نقوش قلبیه
که مکتوب لوح قلب و منظور عین قلب است و چون سالک راه خدا را باید که جامع باطن و ظاهر
و معنی و صورت و قالب و قلب گردد مشغول باشد پس همچنانکه حقیقت قلب او باید
مشغول به یاد حق و حضور ذات تعالی شانه باشد باید لسان قلب او باقامه صلوة
کبری که نطق قلبی است مشغول باشد و عین قلب او در مراقبه سکینه قلبیه که قسم قمری است
مستغرق باشد و لسان قالب او باقامه صلوة صغری که نطق قالبی است استعمال نماید
و سمع باطن او باسماع صلوة کبری و سمع ظاهر باستماع صلوة صغرا ملتذ گردد و قالب

قلب او

و باب قلب او در عین غلیان بسته راست قسم سکینه صمدیه مرتسم گردد و لوح آیینه
او به نقش سکینه عیفیه منتقش شود و هیچ جزو از اجزای ظاهره و باطنه او از حق خالی نباشد
و الا زمان بساط من الحق و الا فشر را هیچ حاصل در هیچ منفعه در او بالمعرفة نفوذ
نماند چنانچه عارف ربانی لسان الغیب قدس سره فرموده اند من آن نیم که دهم
نقد دل به هر شقی در خزانه به مهر تو و نشانه تست و من الله التوفیق فصل دوم
در ذکر قسمی دیگر از مراسم کار جمعیت و اقبال و فرصت و فراغ بال و اشتغال باید بود
اگر حضور جمعیت و فرصت و فراغتی باشد ترک آن از مفرق نباشد را انجمه بعد از وراع او بله
ذکر و صبر و فجر اگر خاطر کلمه جز نباید بعد عین الجمع که از همچنین ابه القدر و بعد د
خمس عین الجمع مکرر نماید و ابه القدر مشتمل است بر پنج فصل که دال است بر پنج اطوار
لهذا چون بعد خمس عین الجمع خوانده شود و ضمنا رعایت عدد عین الجمع بعدد اطوار ابده باشد
و در تلاوت ابه القدر و وجه قلب بالا متوجه حضرت قدرت کامله که یدالله معقولات
و لازمه قبض و بسط و ظاهر و باطن و اعزه و منع و اعطا و صورت و معنی و کشف و کفایت و قبض
ولایت ارث نموده است کاملات منظور نام مالک الملک دو ولایت اکبر ابدال
این دو ولایت شنان گستاخان راه دین است و در اصطلاح ورد ... مصطلحه توجیه
و جمعه و نشان جام تجرید تعبیر از دو نقلیند مسکنند کما قال لاحفظ العارف رحمه الله
بر در میکده رندان قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی خشت
زیر سر و بر تارک هفت اختر پای دست قدرت نگر و منصب صاحبجاهی دایم
حسبنا ابه الاعراف را که مشتمل است بر سه فصل و محتویست بر سه اصل

بعنوان خطاب یا رب الارباب در مقام حضور حضرت نور الانوار علی سبحانه و جل برهانه
عدد من الجمع تلاوت نماید و بالصعود اول اثبات احد انبات است و بالصعود ثانی تصدیق
قدس صفات نموده و بالصعود ثالث که متضمن اعتراف بظلم نفس است اشاره بعدل در افعال
نماید تا بمقتضای الاعتراف بالذنب کفارة له نیز و از ظلمات بعض جهات طبیعت بر آید که قال
سبحانه فاستجبنا له ونجیناه من الغم وکذلک ننجی المؤمنین و بعد از نماز عصر کلمه حرز یمانیه و
عین عمل الجمع بخواند و بعد از نماز مغرب قرائت از تلاوت آیه العظمة نماید و سبحه اهل البصیره
در قصد اول که شرافت بتلاوت سوره العظمة اشتغال نماید و هم چنین بعد از فراغ از نماز عشا تلاوت
آیه بسمه مذکور بقرائت سوره لیس که مشغول که دو قرائت سوره مذکور بین السنه القصه انضمام
و ابتدا از طلوع فجر روز اکبر ... طیبه علیه علیه ائمه معصومین و از طلوع رمضان محتمل که در بعضی
تزیب این قدر یقینا صعب مستصعب کما لحمله الا ملک مقرب او نبی مرسل او عبد امتحن الله
قلبه للایمان بکمال درجه بعد از مقام ایشان فرموده اند و در اصطلاح اهل البیت علیهم السلام
اسم شیعه بر ایشان اطلاق جسته و ایشان را در ایشان و فقرای عرفا و اولیا جناب معین الدین
و چون سوره مذکوره طول دارد بیان دقایق و اسرار آن بر سبیل مفصل در این مختصر نمی گنجد
باید با حضور کامل خوانده شود و بار طلوع فرشته منیف الیهم تو سلیمانیه شود که فتح افاضه انوار
عجیبه و اسرار غریبه خواهد بود در قلب رقیق کامل حاصل خواهد شد بعون الله العلی الاعلی و بعد
از قرائت سوره البرکه تلاوت سوره الفجر یکدفعه و سوره الولایه سه دفعه اشتغال نماید
بقصد استقبال ظهور حضرت صاحب الامر والعصر والزمان قاطع البرهان علیه صلوات الله
الملک المنان و بقصد تقویت دین مبین و ظهور شرع نفس و ازلال مکذبین یوم الله

نقطع

نقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین خاتمه در ذکر اذکاری که در هنگام
وقوع غطه مشاهده نور شمع و چراغ شاه بیان را به ابلاغ مواظبت آن تردماغ باید نمود
بدانکه عدم اشتغال بر نفس از عالمی بعالمی بدون ظهور حضور حضرت ولایت کلیه که واسطه ارتباط
عوالم و رابطه انعقاد سلسله بین العدم و برزخ بین الحدوث والقدم است صورت نمی بندد
چنانکه از فقرات بلاغت آیات خطب نهج البلاغه که از اخبار ماثوره و بموجب بعضی احادیث
صحیحه که بین الارض والعوام ظهور است الیه در حین تولید مولود است و در هنگام تودیع
حیات حضرت ولایت علیه متجلی جلالا و جمالا بر مودع و متولد متجلی میگردد چنانکه عارف لاریب
حضرت لسان الغیب میفرماید اینجان عاریت که بحافظ سپرد دوست روزی رخش
ببینم و تسلیم وی کنم همچنین در هنگام عود روح به بدن در قبر نیز چون
در حقیقت مجموع از حیات و ممات یکی از عوالم انتقالیه است ظهور حضرت ولایت کلیه
ضروره سوال نکیرین نیز در قبر بحضور و استشهاد از ایشان صورت میگردد و در این اوقات
عود روح ببدن باعث وقوع غطه ظهور آن آفتاب عالمتاب سپهر وجود موجب ظهور
روشنی در نظر مودع و منتقل خواهد بود و در قول بعضی احادیث عیون نکیرین نیز در نظر
این کس در کمال ضوء و روشنی ظاهر بوده و در اسباب که موجب ارتباط محکمه طبیعت
از امر معاد منصرف میگردد بر سالک طریق حق لازم است در بعضی دیگر تحقیق متحتم که
که همواره در حین وقوع غطه بقرائه آیه الاستشهاد در حقیقت اقرار بعبودیت و اشهادا
براین معنی از آن حضرت است مواظبت نماید در حین [illegible] بعث معاد و رجوع به بدن
منعطف خواهد که بعنوان عادت نهان او بعیان [illegible] است حاضر و در حضرت ولایت

کلبه و حضرات نگرین شهادت رجعود بشخود و ربوبیت رب الارباب معارفت
دیار رطلب نماید و بپوشید در مسلک مشاهده تشیع و جراع به بیان عقاید حقه اسلامیه
رطب اللسان گردد و در سلک مرکز ظهور قباب جلال مولا حضرت رشن و بعضا شیوع
عنوان تکبیر بزم عود و تعطر فرش مزین گشته سطوت ظهور نور النور نزول در ارکان
حواس او بسته اند و صولت وقوع الواقعه آتش جهنم بن جنت زادگان حواس منسر تا حسنه
قبل از سؤال با عتبار سایر احوالات به بیان عقاید حقه اسلامیه اشتغال نماید و الحمد لله

رب العالمین و الصلوة و السلام علی محمد و آله اجمعین و صلوات الله علی الائمه الطاهرین الهادین المهدیین
و سلم تسلیما کثیرا کثیرا تمت کتبت الاحقر علی بن تراب اقدام الفقرا کلب آستان مولا
بنده حقیر محرر این نسخه در دار العلم شیراز از مسوده خط جناب سیراه اهی قطب الاقطاب
والا کمل بالاستحقاق صفهان کشیش مست علی شاه الشیروانی النعمة اللهی در یوم جمعه
شهر رجب المرجب سنه ۱۲۷ هجری عرض نقش است کز ما باز ماند که دنیا را
نمی بینم بقائی مگر صاحبدلی روزی برحمت کند در حق درویشان دعائی مطالعه
کنندگان شاه منصور ...

کتابخانه ... سلطان القرائی
... ۱۳۶۵

کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۳۰۰